



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی : رمان کوتاه

نام اثر: الماس جاودانگی

نویسنده : نیلوفر حدادی کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: فانتزی، عاشقانه

سطح رمان : پرطرفدار و برگزیده

ناظر رمان : h.esmaeili

ویراستار: SKY LIGHT

طراح جلد : نیلوفر شعبانی

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/223440/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهیبه و ممنونتر ننده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کاناله بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

در کشوری دورافتاده، مردمانی معتقد بودند که هفت ستاره‌ای که در شب چهاردهم ماه آفر به روشنی دیده می‌شوند، فاصیت جادویی دارند. آن‌ها اعتقاد داشتند زمانی که این هفت ستاره در یک فضا قرار بگیرند و به صورت یک ستاره‌ی بزرگ نورانی دیده شوند، به کودکی که در آن شب به دنیا می‌آید، قدرتی فارق‌العاده می‌دهند.

هر صدسال یک‌بار این هفت ستاره به یک فضا می‌شوند که در یکی از آن صدساله‌ها، سه کودک به طور همزمان در سه نقطه‌ی مختلف شهر به دنیا آمدند. طبق افسانه‌ها، این هفت ستاره قدرتی به آن سه کودک داد که آن‌ها را از انسان‌های عادی فراتر می‌برد.

این سه کودک - که یک دختر و دو پسر بودند - با گذشت زمان و بزرگ شدن، روزگار آن‌ها را با هم آشنا کرد و هر یک متوجه‌ی قدرت دیگری شد.

همه‌چیز به ظاهر عادیست تا اینکه نشانه‌هایی از الماسی با قدرت جاودانگی به میان می‌آید...

سخن نویسنده:

نویسنده‌ی تازه‌کار نیستم و چندسالی هست که می‌نویسم و یکی از کتاب‌ها هم به چاپ رسید؛ اما چون زیاد تو فضای مجازی فعالیت نکردم، زیاد شناخته‌شده نیستم. می‌تونم به خواننده‌های داستانی این اطمینان رو بدم که حتما خوشتون میاد. البته اگر به این ژانرها علاقه داشته باشین. امیدوارم من رو همراهیم کنین. تشکرهای شما قوت قلب نویسنده‌ست. همچنین نظراتتون می‌تونه به قلم نویسنده کمک کنه؛ پس تنهام نذارین .

با تشکر

برایانت:

در اتاق را باز کردم و درحالی که چشم راستم را می‌خاراندم، وارد سالن بزرگ کتاب‌خانه شدم. همه‌جا تاریک بود و فقط تعدادی شمع در گوشه و کنار سالن، تاریکی مطلق را از فضا می‌گرفت. خمیازه‌کشان راهم را به طرف چپ کج کردم و از دالان گوشه‌ی سالن عبور کردم. تاریکی به حدی رسیده بود که جلوی پایم را نیز نمی‌توانستم ببینم. حتی گاهی به باز یا بسته‌بودن چشمانم شک می‌کردم! ناگهان پایم به چیزی برخورد کرد که درد ناشی از برخورد، ناله‌ام را به هوا برد. زیر لب به‌خاطر نپوشیدن کفش، خود را

ناسزا گفتم و دست به دیوار، به راهم ادامه دادم. در انتها توانستم در نیمه‌باز آشپزخانه را پیدا کنم. نفس عمیقی کشیدم و از روی کابینت چوبی، شمع و کبریت را برداشتم. پس از روشن شدن شمع، آن را در پایه‌اش قرار دادم و به طرف دبه‌ی آب که دیروز ظهر از چاه پرش کرده بودم، رفتم. پس از خوردن جرعه‌ای آب، چشمانم بازتر از لحظه‌ی پیش شد.

با همان شمع از آشپزخانه خارج شدم و همان راه دالان را در پیش گرفتم. وقتی به اواسط راه رسیدم، متوجه همان شیء محکمی که پایم با آن اصابت کرد، شدم. روی دو زانو نشستم و با دست چپ آن را بلند کردم. آن شیء، کتابی قطور، با جلد قهوه‌ای‌رنگ بود. با فوت کردن، غبار روی جلد را زدودم و زمزمه‌وار نام کتاب را خواندم:

-افسانه‌های کهن!

سرم به نشانه‌ی تاسف تکان خورد. چه کسی این کتاب را بدون اطلاع برداشته و سپس همین‌جا رهایش کرده بود؟ از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، کتاب و شمع را روی پاتختی چوبی قرار دادم و روی تخت قدیمی‌ام دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود که کم‌کم خواب بر من چیره شد.

مردم این شهر، معتقد هستند که هر صد سال یک بار هفت ستاره‌ی دیده شده در شب چهاردهم ماه آخر، به یک خط می‌شوند و هر کودکی که در آن شب به دنیا بیاید، قدرتی ماورای قدرت انسانی پیدا می‌کند. سی سال پیش، هفت ستاره به خط شدند و در همان شب، سه کودک در نقاط مختلف شهر به دنیا آمدند.

من، بریانت، یکی از آن سه کودک بودم. شاید اولین چیزی که به ذهن آدمیزاد خطور می‌کند این است که چه خوب! قدرتی داشته باشی که دیگر انسان‌ها فاقد آن باشند؛ اما این‌گونه نیست. تفاوت من از همان

کودکی میان برادر و خواهرانم مشهود بود؛ به علاوه، پسر وزیر خیلی توی چشم تر از افراد دیگر بود. وقتی به سن پانزده سالگی رسیدم، پدرم من را طرد کرد و شایعه میان مردم افتاد که پسر کوچک وزیر بر اثر بیماری مرده است! این کار برادر بزرگ ترم بود. دوستان و رفقای من میان مردم کم نبودند. به همین سادگی نام من را از تاریخ خط زدند؛ بی آنکه به من حق انتخاب بدهند.

اما تفاوت من با دیگران چه بود؟! اول از همه ظاهرم؛ موهایم به رنگ آبی دریا بود و چشمانم نیز از موهایم روشن تر بود؛ همین؟! نه، همین نبود؛ من قدرت کنترل آب را داشتم و این موضوع هر کسی را از من وحشت زده می کرد. وقتی که متوجه شدم همه ی مردم به محض فهمیدن این موضوع من را شیطان خطاب کرده و از من فرار می کنند، مخفی شدم. سخت بود؛ اما سعی کردم مانند یک انسان عادی رفتار کنم.

با چوب دست ساز خودم، کتری را از روی آتش برداشتم و روی میز چوبی قرار دادم. هنوز خورشید به طور کامل خود را نشان نداده بود؛ اما باید بیدار می شدم و پیش از آمدن رئیس، در کتابخانه را باز می کردم. آب جوشی که بخار از آن بلند می شد را در لیوان استیل ریختم و روی میز چوبی قرار دادم. به طرف کابینت چرخیدم و در آن را باز کردم. مقداری از یک نوع گیاه خوراکی که آن را خشک کرده بودم، برداشتم و داخل لیوان ریختم. وقتی رنگ داخل لیوان تغییر کرد، دستانم را دور لیوان حلقه کردم و به داخلش خیره شدم.

پیش از آنکه این جا کار پیدا کنم، در مدرسه ی فنون رزمی کار می کردم. معلم نبودم؛ یک خدمتکار ساده که گاهی از دور مبارزه ی مربیان و شاگردان را تماشا می کرد. البته بعضی از اوقات هم پنهانی تمرین می کردم تا رزم را یاد بگیرم .

پنج سال بودن در آن جا، به من رزم را آموخت؛ اما وقتی برای کل کل با یکی از مربیان، با او مبارزه کردم و به پایش آسیب رساندم، از آن جا اخراج شدم.

محتوای تلخ لیوان را نوشیدم و مابقی را از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه بیرون ریختم.

به طرف اتاقم رفتم و کتابی را که شب گذشته در راهرو پیدا کردم همراه با کلاهم برداشتم. در حالی که کلاه را به سر می گذاشتم، کتاب را روی پیشخوان مخصوص گذاشتم و به طرف در بزرگ اصلی حرکت کردم. قفل بزرگ و طلایی‌اش را باز کردم و دو لنگه را از هم گشودم. تعدادی زن و مرد در کوچه‌ها و خیابان‌ها رفت و آمد داشتند. چرخیدم و خواستم به طرف جایگاه مخصوص خودم بروم که صدایی من را از حرکت بازداشت:

-امروز دیر کردی!

برگشتم و ویلیام را با لبانی خندان دیدم. لبخندش را پاسخ دادم و گفتم:

-خواب موندم!

به داخل حرکت کرد و یک راست به طرف چهارپایه‌ی بلند رفت؛ در همان حال گفت:

-دیشب چه خبر بود؟

نفس عمیقی کشیدم و در جایگاه خود نشستم:

-هیچی، فقط یک بی خوابی ساده.

دفتر مقابلم را باز کردم و اسامی که امروز قرار بود کتاب‌های برده‌شده را پس بیاورند، مرور کردم. ویلیام هر روز صبح پیش از مراجعه‌کنندگان، به این جا می‌آمد و شمع‌های لوسترها را روشن می‌کرد تا فضای کتابخانه تاریک نباشد.

صدای قدم‌هایی شتاب‌زده، سرم را از روی دفتر بلند کرد. با دیدن صورت بور و کک و مکی دختر، نگاهم روی اسمش چرخید: ملیکا جونز.

لبخندی بر لب آوردم و گفتم:

-زود اومدی!

کتاب را تقریباً روی پیشخوان کوبید و گفت:

-تو این کتاب رو خوندی؟

گردن کشیدم و عنوان کتاب را دید زدم:

-آره، احتمالاً.

هیجان‌زده گفت:

-این محشره! می‌خوام جلد بعدیش رو هم ببرم .

من را ترک کرد تا جلد بعدی کتاب را در قفسه‌ها پیدا کند. قلم پر را در مرکب فرو کردم تا نامش را خط بزنم. ویلیام مقابلم قرار گرفت و گفت:

-کار من تموم شد.

و یک وری به پیشخوان تکیه زد. لحظه‌ای بعد صدای بمی گفت:

-خسته نباشی ویلیام!

سرم را بلند کردم و همزمان از جا برخاستم. رئیس، که نامش نریمان بود، با دیدنم لبخندی زد. زودتر از او سلام کردم که پاسخ داد:

-صبح بخیر.

پس از آن به طرف دفتر کار خودش رفت. ویلیام چشم از در اتاقش گرفت و گفت:

-بعداز ظهر با چند نفر می‌خوایم بریم بالای تپه. گفتم اگه دوست داری...

میان کلامش پریدم:

-نه، ممنون. فکر نکنم علاقه‌ای داشته باشم.

ابرو در هم کشید:

-باشه، خداحافظ!

و از کتاب‌خانه خارج شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و مشغول کار خود شدم.

به طرف خارج شهر، ساختمان‌ها کمتر می‌شد و درختان و طبیعت جنگل بیشتر خودنمایی می‌کردند. بیرون از شهر، جنگلی بزرگ واقع بود. از آن جایی که گروه جادوگران در جنگل‌ها اقامت داشتند، خروج از شهر ممنوع بود. به دنباله‌ی آن، قصه‌هایی تخیلی از جادوگران و دنیای ناشناخته‌ی جنگل ساخته شد. تپه، قسمتی از جنگل است که از نوک آن می‌توان تمام شهر را تماشا کرد. چند باری تنها به آن جا رفتم؛

اما چند نفری جلب توجه می‌کند. دوست ندارم گیر جادوگران بیفتم یا اینکه مردم متوجهی من شوند و در چشم قرار بگیرم.

چانه‌ام را خاراندم و آخرین اسم را در کاغذ کوچک یادداشت کردم. وقتی سرم را بالا آوردم، چشم در چشم ملیکا شدم که با لبخندی گشاده من را تماشا می‌کرد. لبخندی کج تحویلش دادم و منتظر ماندم. وقتی متوجه شدم قصد ندارد حرفی بزند و می‌خواهد به زل زل نگاه کردنش ادامه دهد، به ناچار گفتم:

-پیداش کردی؟!!

به گونه‌ای کتاب میان دستانش را روی پیشخوان کوباند که از جا پریدم:

-آره، پیداش کردم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-قشنگ نیست؟!!

کنجکاو ابروهایم را بالا بردم:

-چی قشنگ نیست؟

روی پیشخوان به طرف صورت‌م خم شد:

-عشق استغنی به لی لی دیگه.

به ذهنم فشار آوردم تا آن دو شخصی را که نام برد، به خاطر بیاورم. زمانی که قیافه‌ی درهم رفته‌ی من را دید، طلبکار گفت:

-دارم داستان این کتاب رو میگم.

بی حوصله سر تکان دادم:

-آهان، آره، خیلی قشنگه!

بیشتر خم شد و گفت:

-تو تا آخر داستان رو خوندی؟

بدون فکر گفتم:

-آره، احتمالاً!

تند گفت:

-تهش استفن می میره؟

سرم را عقب کشیدم و به صورتش خیره ماندم. مغزم قفل کرده بود و نمی دانستم چه جوابی به او بدهم.

چشمان سبز، موهای قهوه‌ای و بینی کوفته‌اش را از نظر گذراندم و به ناچار گفتم:

-هر چی نویسنده صلاح بدونه!

به آنی صورتش به قرمز گرایید و ابرو در هم کشید. از روی پیشخوان خودش را کنار کشید و با حرص

گفت:

-پس فردا کتاب رو برمی گردونم.

و درحالی که پاهایش را به کف سالن می کوبید، کتابخانه را ترک کرد. با ابروهای بالارفته، جای خالی اش را نظاره کردم. ناراحتش کردم؟! شانهای بالا انداختم و به کتابخانه ای که کم کم جمعیت در آن زیاد می شد، چشم دوختم.

Beriant: بریانت

«گذشته»

ارداد:

ترسیده چند قدم عقب رفتم و با نگرانی به صورت مادرم نگاه کردم. دو دستش را روی بازوهایم گذاشت و من را چرخاند. همزمان هلم داد و فریاد زد:

-برو!

چند قدم رفتم؛ سرم را برگرداندم تا باری دیگر صورت مادرم را ببینم؛ اما به جای او، جمعیتی را دیدم که با شمشیر و چوب و مشعل به طرفم می دویدند و همزمان فریادهای گوش خراششان به هوا بلند بود:

-شیطان!

-ندارید فرار کنه!

-اون باید بمیره!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و با تمام توان شروع به دویدن کردم. با سرعتی که داشتم، چشمانم به سوزش افتاد. زمانی پاهایم از حرکت ایستاد که در اعماق جنگل قرار داشتم. نفس نفس زنان دور خود چرخیدم؛ چیزی جز درخت و شاخ و برگش مقابلم نبود. دستی میان موهایم کشیدم و مردد چند قدم جلو رفتم؛ اما برگشتم و راه دیگری را انتخاب کردم؛ ولی باز هم پشیمان شدم و سر جایم ایستادم. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به آسمان دوختم. آفتاب رو به غروب کردن بود و من جایی را نداشتم تا در دل شب پناه بگیرم. کجا می رفتم؟! برمی گشتم به شهر؟! اگر قرار به برگشتن بود، چرا فرار کردم؟! عصبی و کلافه سرم را به طرفین تکان دادم و دوباره اطرافم را بررسی کردم. همان موقع، تیری از کنار گوشم گذشت و لاله‌ی گوشم را به سوزش انداخت. «آخی» گفتم و در جا چرخیدم. صدای زنانه، اما محکم و پر ابهتی گفت:

-تکون نخور! تکون خوردن مساوی میشه با مرگت!

ترس سر تا پایم را در بر گرفت. قدمی عقب رفتم که فریاد زد:

-سرجات وایسا!

تیر بعدی را دیدم که به طرفم می آمد. به سرعت دستم را بالا آوردم و آتشی را از انگشتانم روانه‌ی تیر کردم. تیر قبل از رسیدن به من، پودر شده بود!

چند قدم دیگر عقب رفتم و نگاهم را میان شاخه‌های درختان چرخاندم. وقتی صدای نیامد، برگشتم تا راه مخالف را در پیش بگیرم که صدای پرشی را از پشت سرم شنیدم. چند قدم دیگر فاصله گرفتم و رویم را به طرف صدا برگرداندم. با دیدن دختر جوانی که کمان به دست داشت، خیالم کمی راحت تر شد. دختر با صورتی درهم، چند قدم جلو آمد و گفت:

-تو کی هستی؟!!

تهدیدکننده ادامه داد:

-از گروه ما که نیستی؛ جادوگری؛ نه؟!!

قدمی عقب رفتم که تیر را به سرعت در کمان گذاشت و من را نشانه گرفت:

-تکون نخور!

با صدایی که لرزش در آن مشهود بود، گفتم:

-من قصد آسیب‌رسوندن به کسی رو ن...

با حس خنکی چاقویی زیر گلویم، حرفم را از یاد بردم! دختر پوزخندی زد و گفت:

-ما هم همین‌طور!

«حال»

-هی! دارم حرف می‌زنم‌ها!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کوچکی به طرفش برگشتم:

-یاد یه چیزی افتادم.

دست به سینه و با قیافه‌ای طلبکار گفت:

- یاد چی؟! یاد اینکه دیشب به من باختی و باید سه سکه به من بدی؟

ابروهایم درهم شد:

- یعنی یادت نیست؟!

در همان حال، به طرف درخت سمت چپم رفتم و به آن تکیه زدم؛ زیر چشمی به قیافه‌اش که در فکر فرو رفته بود، نگاه کردم. حتما سعی داشت قرار، پیمان یا یادگاری را به خاطر آورد.

پوزخندی زدم که گفت:

- چی رو یادم نیست؟!

به قیافه‌اش که چون علامت سوال شده بود، نیم‌نگاهی انداختم. سرم چرخید و چشمانم روی شاخه‌ی درخت مقابلم ثابت ماند. به آرامی گفتم:

- ده سال پیش، توی این نقطه، تو از بالای اون درخت به من تیر زدی!

دستم به لاله‌ی گوش چپم کشیده شد. زخمی نبود؛ اما جایش همچنان پایدار خودنمایی می‌کرد. لبخند کجی زد و گفت:

- آره، چه قدر اون روز تنها و ترسو و بی‌عرضه به نظر می‌اومدی!

صورت‌م را درهم کردم و از کنارش گذشتم:

- بهتره برگردیم خونه.

خنده‌ی کوتاهی کرد و به دنبالم راه افتاد:

-من هنوز یادم نرفته سه سکه به من بدهکاری.

من یکی از سه کودکی هستم که سی سال پیش در شب چهاردهم ماه آخر به دنیا آمد. همان شبی که هفت ستاره‌ی پر نور آسمان به یک خط و به صورت یک ستاره‌ی عظیم‌الجثه دیده شدند. استعداد استفاده از جادو، قدرتی بود که به من بخشیده شد؛ اما این قدرت خیلی چیزها را از من گرفت و بالعکس چیزهای دیگری به من داد. هیچ آدم عادی جادوگر به دنیا نمی‌آید و حتی گاهی ممکن است بچه‌ی یک جادوگر، جادوگر نباشد! که در این صورت میان آن‌ها جایی ندارد. ده سال پیش، زمانی که بیست‌سال بیشتر نداشتم، از طرف مردم مورد حمله قرار گرفتم و مادرم که تنها من را متفاوت می‌دید، کمک کرد تا فرار کنم. زمانی که در جنگل گیج و سرگردان بودم، با مهسان، یکی از جادوگران فرقه آشنا شدم. این تنها راه برای آشنایی با دیگر جادوگران و ورود به فرقه‌ی جادوگری بود. تا قبل از روز فرار، قدرتم را از دیگران مخفی نگه‌داشته بودم؛ چون زمزمه‌هایی را که پشت جادوگران بود شنیده بودم. من نیز خود را نزدیک به آن‌ها می‌پنداشتم. یک روز قبل از آن روز شوم، یک حواس‌پرتی ساده باعث شد تا همه متوجه‌ی این تفاوت‌م شوند؛ اما ورود به فرقه هم خالی از لطف نبود! آشنایی با وردها، تاریخ جادوگری و... باعث شد تا بیشتر با خودم آشنا شوم.

شاخه و برگ مقابل صورتم را کنار زدم و در پس آن با چادرهای سیاه‌رنگی که به طور افقی به خط شده بودند، روبرو شدم. حرکت کردیم و وقتی نزدیک شدیم، دو سرباز با شنل‌های سیاه‌رنگ از داخل چادرها خارج شدند و به طرفمان آمدند.

دو دستم را بالا آوردم و گفتم:

-بی‌خیال، این چندمین باره؟!!

سرباز سمت راست، میج دو دستم را گرفت و شانه بالا انداخت:

-قانون، قانونه!

بی حوصله در چشمانش خیره شدم، ثانیه‌ای نور سبزرنگ خیره‌کننده‌ای از مردمک چشمانش ساطع شد و در نگاهم نشست. چشمانم به سوزش افتاد و حس عجیبی در سرم پیچید. چشمانم را بستم و در مقابل سرگیجه‌ی مسخره‌ی سرم، چند بار آن را به طرفین تکان دادم. جرج به شانه‌ام ضربه‌ای زد:

-بجنب اری! سوسول نباش!

چشمانم را به سرعت باز کردم و چشم‌غره‌ای نثارش کردم. همزمان اخطارکننده گفتم:

-ارداد!

دست مهسان دور بازویم حلقه شد و من را مجبور به حرکت کرد. وقتی از چادرها گذشتیم، مهسان زیر گوشم گفت:

-باید عادت کنی!

سرم را به علامت نفی دو بار به چپ و راست تکان دادم. عادت نمی‌کردم! بیش از پنج‌سال است که به خارج از منطقه‌ی حفاظت‌شده رفت و آمد دارم و هر روز این پنج‌سال آن نور مسخره را در چشمانم برای شناسایی شخصیتم انداختند! گویی من را نمی‌شناختند! نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که عادت کنم.

شهرک کوچکی که خانه‌ها و مغازه‌های کوچک و بزرگ آن را در بر می‌گرفت، پیش رویم بود. شهرکی که پس از طردشدنم، تبدیل به خانه‌ای نسبتاً امن شد. می‌گویم نسبتاً؛ چرا که همچنان برای رئیس این جا و جادوگران، مورد اطمینان نبودم.

نگاهم به دو کودکی افتاد که مشغول دعوا با یکدیگر بودند. پسر کوچک تر با خشم در گوش پسر بزرگ تر کوبید. پسر بزرگ تر که عصبی شده بود، چند گام به عقب برداشت و میان دو دست کوچکش پرتوی قرمز رنگی را پدید آورد. ابروهایم در هم رفت که همان موقع مادر پسر کوچک تر به طرف پسرش دوید و به پسر بزرگ تر ناسزا گفت .

مهسان: هی!

نگاهم را از آن صحنه گرفتم و به چشمان مشکی رنگ مهسان دوختم. ابروهایم را بالا برد و گفت:

-تو فکری!

-خیلی دوست دارم بفهمم کی وردهای کشنده و خطرناک رو به بچه ها یاد میده.

نفسم را که فوت کردم، مهسان جواب داد:

-هزارتا راه دارن برای یادگیری! تازه تو چرا ناراحتی؟!!

-این من نیستم که باید ناراحت بشم؛ تو باید ناراحت و نگران باشی!

و نگاه معناداری به چشمانش انداختم. سرش را چرخاند و به روبرو نگریست؛ اما جوابی نداد. دستش را از دور بازویم باز کرد و کمی از من فاصله گرفت. دو قدم که رفت، برگشت و گفت:

-صبر کن تا پیام!

سرم را تکان دادم تا برود. وقتی رفت، راهم را کج و به طرف خانه‌ی خود حرکت کردم. مردم، یا بهتر است بگویم جادوگران، در کوچه‌های کوچک و تنگ مشغول رفت و آمد بودند. گاهی صدای فریاد و گاهی

صدای قهقهه می آمد. حتی با کمی دقت، وردهایی را که با صدای بلند خوانده می شد، می شد تشخیص داد. این شهر کوچک، در اعماق جنگل سیاه، جنگلی که هیچ کس جرأت پا نهادن در آن را نداشت، ساخته شده بود. شهری که از نظر همه‌ی انسان‌های عادی پوشیده بود و این خود امنیتی را برای جادوگران فراهم می کرد.

در خانه را باز کردم و وارد شدم. خانه که نمی شد نامش را گذاشت، اتاقی نسبتاً بزرگ برای زندگی! شنل را از روی دوش‌هایم برداشتم و به چوب‌لباسی آویزان کردم. به طرف رخت خواب پهن شده‌ای که گوشه‌ی اتاق بود، رفتم و رویش دراز کشیدم؛ با همان کفش و لباس‌های بیرون. دست راست را بر روی پیشانی نهادم و در فکر فرو رفتم .

با فرود آمدن جسم سنگینی بر روی شکم، حس کردم تمام محتوای آن به سمت دهانم هجوم آورد. با شتاب نیم خیز شدم و چشمان بسته‌ام را باز کردم. با ابروهایی درهم به صورت گرد و پر از شیطنت روبرویم نگاه کردم. نیشخندی زد و دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد. کلافه گفتم:

-خواهرت بهت نگفته که پریدن روی شکم دیگران کار خوبی نیست؟!!

سرش را چرخاند و به درگاه در چشم دوخت. به مهسان که آن جا ایستاده بود، نگاهی انداختم و گفتم:

-چی می‌خوای؟!!

حلقه‌ی دستان مهیار، برادر مهسان، دور گردنم بیشتر شد:

-قول دادی!

نفسم را در صورتش فوت کردم:

-کدوم قول؟! -

صورتش را جمع کرد و گفت:

-دهنت چه بویی میده!

یک تاي ابروهایم را بالا انداختم و طلبکار به صورتش چشم دوختم. ادامه داد:

-قرار بود برام از اون چوب خوبا بیاری!

-باشه، فقط از روم پاشو.

از رویم به سرعت پا شد و کنار ایستاد. نگاه طلبکارانه‌ی دیگری به مهیار و سپس به مهسان انداختم و دست در کیف چرمی بسته شده به دور کمرم کردم. در حالی که زیر لب غرغر می کردم، دو چوب کلفت، اما کوتاه را خارج کردم و در دستان کوچک مهیار قرار دادم. خوشحال و خندان به طرف بیرون دویدا! زیر لب زمزمه کردم:

-شرت کم!

دوباره در جایم دراز کش شدم که مهسان اعتراض کرد:

-هی! من هنوز این جام!

-خب می تونی بری!

-آره؛ ولی محض اطلاع، باب کارت داره.

نگاهم میخ نگاه جدی اش شد. پرسیدم:

-چه خبر شده؟!

شانه بالا انداخت:

-نمی‌دونم.

از جا بلند و در حال پوشیدن شنل، از خانه خارج شدم.

گروهی از جادوگران، وظیفه‌ی محافظت از شهرک و دیگر جادوگران را دارند. دو الی سه نفر از صبح تا روز بعدش در جنگل‌ها نگهبانی می‌دهند تا انسان‌ها نتوانند وارد جنگل شوند و راه این‌جا را پیدا کنند. هر انسانی که توسط ما دستگیر شود، دو اتفاق برایش می‌افتد؛ یا در همان لحظه می‌میرد، و یا موش آزمایشگاهی گروهی دیگر از جادوگران می‌شود.

دیروز نوبت نگهبانی من و مهسان بود. خسته بودم و کمبود خواب نیز به چشمانم فشار می‌آورد؛ اما خواسته‌شدن از طرف باب، مسئله‌ی دیگری بود. باب رئیس تمام جادوگران بود و هیچ کاری بدون اجازه‌ی او انجام نمی‌شد. او دومین کسی بود که بعد از ورود به جنگل با او ملاقات کردم.

تنها ساختمان بزرگی که در این شهرک وجود داشت، خانه‌ی باب بود. بیشتر حکم مرکز فرماندهی را داشت تا خانه!

یکی از دو جادوگری که مقابل در خانه نگهبانی می‌داد، به محض دیدنم گفت:

-هی اری، شنیدم دیروز تو جنگل با پروانه‌ها دنبال بازی می‌کردی!

ابروهایم را در هم کشیدم و بی‌حرف از کنارش گذشتم. ثانیه‌ای بعد صدای دوستش در گوشم پیچید:

-راف انگاری شنلت آتیش گرفته!

و بعد از آن صدای فریاد رافائل بلند شد. صدای پر از خنده‌ی مهسان کنار گوشم شنیده شد:

-کارت حرف نداشت!

پوزخندی زدم و از راهروهای سنگی گذشتم تا به در اتاق باب رسیدم. دو نگهبان مقابل در نزدیک و مشغول گشتنمان شدند. پس از آن، نگهبان سمت چپی در را باز کرد و گفت:

-باب منتظر تونه.

بی حرف وارد اتاق بزرگ، اما تیره و تار شدم. پشت میز و روی صندلی چوبی، مرد میانسالی با موهای جوگندمی نشسته بود. باب پیپ کوچک و خوش دستش را از گوشه‌ی لبش برداشت و با دست به صندلی گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. بی صدا بر روی صندلی نشستیم و به شعله‌های شمع‌های اتاق چشم دوختم. دقایقی به سکوت گذشت؛ سکوتی که باب تمام وقت به صورت من زل زده بود. مهسان صدایش را پر سر و صدا صاف کرد و ضربه‌ی آرامی به پایم زد. سوالی نگاهش کردم که باب گفت:

-خسته به نظر میای!

-درست حدس زدی!

این بار نگاهم را در چشمان سبزرنگش دوختم؛ جدی، اما بی حوصله گفت:

-انگار چیزی از اخبار جدید نمی‌دونی!؟

کنجکاو نگاهی به مهسان انداختم و سپس دوباره به صورت باب چشم دوختم:

-چه خبر شده؟! -

باب به دستش چرخ می داد که سه فنجان چینی ظریف روی میز ظاهر شد. یکی از فنجان‌ها را برداشت و در حالی که آن را به لبش نزدیک می کرد، گفت:

-از خودتون پذیرایی کنید!

پوزخند گوشه‌ی لبم را نپوشاندم و گذاشتم چون تیری به چشمانش فرو رود. مهسان با مکث از جا برخاست و فنجان‌ها را برداشت و دوباره کنارم قرار گرفت. گفتم:

-مشکل چیه؟ -

باب نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و با لحن سرد و صدای بمی گفت:

-چند وقتی هست که چندتا مزاحم توی جنگل سرک می کشن!

نگاهش در نگاهم نشست:

-گفتم شاید خبر داشته باشی!

لحنش تمسخرآمیز و تهدیدکننده به نظر می رسید. چیزی که اصلا خوب نبود! ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-من کسی رو تو جنگل ندیدم!

دستی را که فنجان در آن بود، مشت کرد که فنجان ناپدید شد. صدایش را سردتر کرد؛ آن قدر سرد که دمای اتاق هم تا حدی کاهش پیدا کرد:

-تو باید اون مزاحم‌ها رو پیدا کنی!

از گوشه چشم لرزش شعله‌های شمع را حس کردم. بازوی راستم چنگ زده شد و صورتم در هم رفت. مهسان، همان چیزی را که حس کرده بودم، حس کرده بود. زودتر از من مهسان از جا بلند شد و گفت:

-اطاعت امر میشه. بهتون قول میدم اون‌ها رو به زودی پیدا می‌کنیم و کت بسته میاریمشون این‌جا!

با کرختی از جا بلند شدم که باب گفت:

-از فردا ماموریتتون شروع میشه.

نیم‌نگاهی به من کرد که گفتم:

-بله!

به سرعت با پاشنه‌ی پا چرخیدم و از آن فضای خفقان‌آور فرار کردم.

درحالی که قدم‌هایم هر یک از دیگری پیشی می‌گرفت، به طرف آونک کوچکم رفتم. همان لحظه دست گرمی در دستم نشست و صدای مهسان در گوشم پیچید:

-آروم‌تر! تو خوبی؟!

بدون آن که لحظه‌ای بایستم، گفتم:

-خوابم میاد؛ همین!

با کشیده شدن دستم، مجبور به توقف شدم. دو دست مهسان بر روی گونه‌هایم قرار گرفت و گفت:

-چیزی نیست؛ باب قصد نداره آزارت بده؛ مطمئن باش!

لبخندی زد و گفت:

-آروم باش! خب؟

بی حرف، تنها سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

ارداد Ardad :

تایگرس :

درحالی که قطرات عرق از صورتم می چکیدند، روی اولین پله نشستم و مشغول بستن بند چکمه‌هایم شدم. نفس نفس می زدم و از مبارزه‌ی دقیایق پیش، ضربان قلبم تند می زد. با بستن آخرین گره، نفسم را به بیرون فوت کردم که صدایی گفت:

-استاد؟

سرم بالا رفت و نگاهم روی صورت گرد و تپلی پسرک نشست:

-چی شده؟

چرخید و به نقطه‌ای اشاره کرد:

-کیهان مثل اینکه صدمه دیده!

با ابروهایی در هم و چشمانی ریزشده، به نقطه‌ی مورد نظر چشم دوختم. با دیدن پسرک پرادعا که در مبارزه از من شکست خورده بود، همزمان دو اتفاق افتاد؛ ابتدا حس پیروزی را در وجودم حس کردم و سپس آن صحنه، من را به ده سال پیش پرتاب کرد:

«گذشته»

-چی شد؟! از مبارزه با یه خدمتکار ترسیدی؟!

عصبی چشمم را در حدقه چرخاندم، سپس با یک حرکت سریع چرخیدم و با پا ضربه‌ای به مقصد گردش زدم. او که انگار انتظار حرکتم را داشت، جا خالی داد و گارد گرفت. پوزخند اعصاب خردکنی گوشه‌ی لبش بود که من را حسابی تحریک می‌کرد تا درسی درست و حسابی به او بدهم!

با دست راستش اشاره کرد که حمله کنم. چشمانم از تعجب گرد شد. یعنی این پسر خدمتکار آن قدری به توانایی رزم خود اعتماد داشت که این‌گونه گستاخانه در برابر استاد رزمی قد علم می‌کرد؟!

ناخودآگاه غرشی از میان لب‌هایم بیرون زد و من به سرعت حمله کردم. با هر حرکت که جاخالی می‌داد، بیشتر متعجب می‌شدم. او هیچ‌وقت رزم کار نکرده بود، پس چه چیزی او را این‌گونه حرفه‌ای می‌کرد؟! مشت‌هایم را به سمت صورتش بردم که مچ دستم را گرفت و پیچاند. چرخیدم و پشت به او شدم. صورتش کنار صورتم قرار گرفت:

-خب؟ چی شد استاد؟! دیگه حرفی برای گفتن نداری؟!

خشم هر لحظه بیشتر در رگ‌هایم جریان می‌یافت. به طوری که آخر کنترلم از دستم خارج شد و غرش ببر را سر دادم. چشمان عسلی‌ام درخشید و نورهای زرد و قهوه‌ای‌رنگ به دورم شروع به چرخیدن کرد. بریانت متعجب و ترسیده چند گام از من فاصله گرفت و با چشمان گردشده‌اش به من نگریست. چرخشی در جایم زدم و سپس به طرفش حمله‌ور شدم. با قدرتی دو برابر مشغول مبارزه شدم و چند بار به سر و شکمش ضربه زدم؛ در آخر وقتی با لگدی بر سینه‌اش او را به دیوار کوبیدم، خسته و شاید هم ترسیده به من چشم دوخت. نمی‌خواستم به عواقبش فکر کنم؛ کم‌کردن روی او بیشتر از هر چیزی برایم اهمیت داشت. با شتاب فریادی زدم و به طرفش دویدم. او به سرعت، با چشمانی گردشده، اول به من و سپس به زیر پاهایم نگاه کرد. نفهمیدم چه شد که ناگهان پایم بر روی مایعی لیز خورد و کله پا شدم. وقتی سرم با زمین سنگی و سفت برخورد کرد، درد زیادی در آن پیچید و صدای ناله‌ام بلند شد.

بعدها فهمیدم که او یکی دیگر از سه کودکی بود که در یک خط شدن ستارگان شانس در شب چهاردهم ماه آخر به دنیا آمده بود و با استفاده از قدرت آب من را شکست داده بود؛ همان‌گونه که من می‌خواستم با استفاده از قدرت ببر او را شکست دهم!

همه‌ی شاگردان و مربیان دور من حلقه زدند. درست است که او تنبیه و اخراج شد؛ اما پیروزی آن مبارزه چیزی بود که نتوانسته بودم با کارکردن دوازده سال رزم، به‌دستش بیاورم.

«حال»

با پوزخندی از جا برخاستم و گفتم:

-حالا چشه؟!

پسرک تپل جواب داد:

-انگاری پاش پیچ خورده.

بی حرف، به طرف کیهان که ناله می کرد و میچ پای راستش را می فشرد، رفتم. مقابلش روی دو پا نشستم و با تحقیر، سر تا پایش را برانداز کردم. نگاهی از خشم به من انداخت و خواست دهان باز کند که توبیخ کننده گفتم:

-بهبتره قبل از باز کردن دهنت، نگاه کنی کی جلوته!

سرم را کج کردم و ادامه دادم:

-به هر حال، این هم میشه یه تنبیه تا یادت بمونه با استادت زور آزمایی نکنی!

از جا بلند شدم و بدون برداشتن چشمانم از صورت سرخ شده اش به دو دستیارم گفتم:

-ببریدش پیش کتی.

چرخیدم و از حیاط بزرگ و ایوان سنگی گذشتم. از اتاق وسایل عبور کردم و وارد راهروی سمت چپ شدم. انتهای راهرو، اتاق نسبتاً بزرگی قرار داشت که بیش از نیمی از لحظات من را شامل می شد.

در اتاق را پشت سرم بستم و با قدم هایی آهسته به طرف تخت گوشه ای اتاق رفتم و روی آن نشستم. با خستگی بند چکمه هایم را باز کردم و آن را از پایم در آوردم. در حالی که نفس های عمیق می کشیدم، از جا بلند شدم که چند تقه به در خورد. با صدای خشداری گفتم:

-کیه!؟!

لای در باز شد و سر دختری با موهای قهوه‌ای بلند از لای آن پدیدار شد:

-سلام!

-اه! تویی!

با پای برهنه روی سنگ‌های خنک اتاق حرکت کردم و مقابل تنها آینه‌ی اتاق ایستادم. کیانا وارد اتاق شد و در را بست:

-هر روز، خشن‌تر از دیروز!

ابروهایم در هم رفت و گفتم:

-تقصیر خودش بود.

کیانا به در تکیه داد و گفت:

-اوم، می‌دونی؟ داشتم به این فکر می‌کردم که تو مجبور نیستی برای هر عملی، به عکس‌العمل داشته باشی!

ناخودآگاه غرشی از میان دندان‌هایم بیرون زد و با چشمان ریزشده‌ی تهدیدآمیز، به کیانا چشم دوختم. شانه بالا انداخت و گفت:

-خودت می‌دونی؛ ولی نمی‌تونی تا ابد خاطره‌ی اون شکست رو با خودت جابه‌جا کنی.

نگاهم را به چهره‌ی خود در آینه دوختم و گفتم:

-چرا! می تونم و این کار رو هم می کنم؛ تا اینکه یه روز اون لعنتی رو پیدا کنم و انتقام اون شکست رو بگیرم.

دستمال کوچک سفیدرنگ را از مقابل آینه چنگ زدم و روی سرم گذاشتم، در همان حال ادامه دادم:
-اون موقع راحت میشم و می ذارم اون خاطره تو اعماق ذهنم به فراموشی سپرده بشه.

کیانا کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر لب چیزی گفت. دو سر دستمال را زیر گردنم گره زدم و موهای نارنجی رنگم را که از دستمال بیرون زده بود، بافتم. کلاه پسرانه و مشکی رنگم را روی سر گذاشتم که گفت:

-ادی گفت که اگه نتونی خشم رو کنترل کنی، از تدریس منعت می کنه!

سرم آن قدر سریع به طرفش چرخید که حتی صدای استخوان های گردنم را شنیدم. حرفی برای زدن نداشتم؛ تنها دندان هایم را بر هم ساییدم. دو دستش را بالا برد و گفت:

-تقصیر خودته!

درحالی که نفس هایم تند شده بود، چرخیدم و شلوار پارچه ای و سفیدرنگ گشادم را در آوردم. صدای «نیچ» گفتنش بلند شد. شلوار جذب و تنگ مشکی رنگی را به تن کردم و سپس روی تخت نشستم.
درحالی که چکمه هایم را به پا می کردم، گفتم:

-به ادی بگو نمی تونه همچین کاری کنه.

بند را محکم کشیدم و سرم را بالا بردم:

-من شاگردهای سرکش و گستاخم رو ادب می‌کنم و اون هم نمی‌تونه من رو از این کار منع کنه.

وقتی کارم تمام شد، از جا بلند شدم و گفتم:

-مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم!

پیراهن گشاد و سفیدرنگ را از چوب لباسی برداشتم و با کنارزدن کیانا از اتاق بیرون رفتم. در همان حال

که به طرف محوطه‌ی بزرگ مدرسه می‌رفتم، پیراهن را تن کردم و دکمه‌هایش را بستم.

حیاط نسبتاً خلوت بود؛ اما تک و توک چند پسر در گوشه و کنار آن دیده می‌شد. لبه‌ی کلاه را که پایین

کشیدم، صدای قدم‌هایی در گوشم پیچید:

-هی! وایسا!

نگاهی به تیپ پسرانه‌ی خود کردم و سرجایم ایستادم. کیانا مقابلم قرار گرفت و گفت:

-کجا داری میری این وقت روز؟!!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-میرم یه دوری بزنم.

تنه‌ای به شانه‌اش زدم و از او گذشتم:

-و شاید هم خشمم رو کنترل کنم.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست و از در بزرگ خروجی مدرسه خارج شدم. با دیدن جمعیتی که در تردد

بودند، نفسم را محکم به بیرون فوت کردم. از سمت چپ به راه افتادم و سرم را پایین انداختم.

همه چیز عادی بود و روزمرگی خودش را طی می کرد؛ انگار نه انگار که زمانی سه کودک عجیب از خانواده شان طرد شدند.

هیچ تصویری از پدرم در ذهن نداشتم؛ تنها مادری بی مهر که تا تغییرات من را دید، مرا پشت در این مدرسه رها کرد و رفت؛ دندان های نیشی که حتی گاهی بدون احتیاط من بیرون می زد، چشمانی که در تاریکی شب شروع به درخشیدن می کرد و نوری که اطرافم را در بر می گرفت و می توانست به راحتی جسم فیزیکی من را به یک ببر درنده خو تبدیل کند! سه سال بیشتر نداشتم؛ اما می فهمیدم که مادرم از من می ترسد؛ از دندان هایی که تیز می شد و از چشمانی که از همان کودکی خشم در آن نهفته بود. وقتی به نزدیک ترین غذاخوری در مسیرم برخورددم، از در ورودی اش گذشتم و پشت اولین میز خالی نشستم. دو دستم را سفت روی میز گره زدم و کمی صدایم را کلفت کردم:

-آی پسر! گوشت کبابی با نوشیدنی!

پیش خدمتکار غذاخوری که جلوی دیگ ایستاده بود، نگاهی به من کرد و گفت:

-همین الان؛ سه سکه میشه.

نفسم بار دیگر به بیرون فوت شد و به ترک های روی میز چشم دوختم.

ادی، مدیر مدرسه، کسی بود که وقتی من را گریان و ترسیده پشت در مدرسه پیدا کرد، من را به داخل راه داد، بزرگم کرد و برای دفاع از خودم، به من رزم را آموخت! نمونه ی یک ناپدری که حتی بیشتر از خانواده ی خودم برایم زحمت کشید. ادی برعکس مادرم، با عجیب بودنم مشکلی نداشت؛ بلکه یاد داد چه طور بتوانم قدرت ببر را کنترل کنم و به وقت مناسب از آن استفاده کنم.

وقتی بزرگ تر شدم و فهمیده تر، متوجه شدم این جامعه دختری مثل من را نمی پذیرد. تمام دختران می بایست با پیراهنی بلند و دامنی پف پفی در شهر بگردند؛ اگر کلاه و یا شالی نیز بر سر بگذارند، دختران شایسته‌ی شهرند! اما من... منی که تمام وقت سرم در مبارزه و جنگیدن بود، وقتی برای این دخترانگی‌ها نداشتم.

به علاوه در این جامعه، دختران حق یادگیری رزم را نداشتند؛ یعنی هر دختری که بخواهد بجنگد و جنگیدن یاد بگیرد، از نظر دیگران طرد شده است؛ به همین خاطر تصمیم گرفتم دیگر در این جامعه دختر نباشم.

با قرار گرفتن کاسه‌ای که درونش گوشت‌های کباب شده چشمک می زد، و ظرف نوشیدنی در مقابلم، سرم را کمی بالا آوردم و به پسرک نگاه کردم. سه سکه از جیب شلوارم خارج کردم و درحالی که کف دست دراز شده‌اش می ریختم، با همان صدای تغییر داده شده گفتم:

-به سلامت!

با همان دست‌هایی که در کثیف بودنشان شک نداشتم، مشغول خوردن گوشت‌ها شدم. صدای صحبت و قهقهه از هر طرف به گوش می رسید. اکثر افراد داخل غذاخوری، مرد بودند. مردهای شکم‌گنده و سیبیلویی که روی میز می کوبیدند و یکدیگر را به سخره می گرفتند. وقتی کاسه خالی شد و جز روغن سوخته باقی مانده‌ای نداشت، یک جا نوشیدنی ملس را سر کشیدم. به آرامی از جا بلند شدم و از غذاخوری خارج شدم؛ جایی که حتی بوی گند مردان حمام نرفته‌اش، حال آدم را به هم می زد!

Tigeress: تایگرس

بريانت:

با صورتی متفکر، نگاهی به جلد و نام کتاب انداختم. سپس در حالی که به سختی تعدادی کتاب را با دست دیگرم نگه داشته بودم، کتاب را در جای خود قرار دادم. سرم چرخید و نگاهم روی جلد کتاب بعدی نشست. این یکی موضوعش تاریخی بود. به ناچار چرخیدم و از آن ردیف قفسه‌ها خارج و وارد ردیف بعدی شدم. چند قدم که رفتم، از حرکت ایستادم و با نگاهی به نام کتاب، آن را وارد قفسه‌اش کردم. نفسم را به بیرون فوت کردم و کتاب بعدی را در قفسه‌ی پایینی قرار دادم که با صدایی، متعجب سرم را به عقب چرخاندم:

-خسته نباشی!

لبخندی بر روی لبم نقش بست:

-سلام!

تکیه‌اش را از قفسه‌ی بزرگ برداشت و به طرفم آمد:

-مثل اینکه دیر وقت مزاحمت شدم.

دو کتاب باقی مانده‌ی درون دستم را گرفت و در امتداد قفسه‌ها حرکت کرد. به دنبالش به راه افتادم و گفتم:

-این جا چیکار می‌کنی پسر؟!!

مقابل قفسه‌های سمت راست ایست کرد و یکی از کتاب‌ها در آن قرار داد:

-اومدم ببینم پسر وزیر در چه حاله.

پوزخندی زدم و تکرار کردم:

-پسر وزیر؟!!

آخرین کتاب را از دستش قاپیدم و به طرف آخرین ردیف قفسه‌ها حرکت کردم:

-نگفتی، برای چی اومدی این جا؟

همان جا ایستاد و صدایش را بالا برد تا به گوش من برسد:

-اون علمیه نه داستانی!

نفس عمیقی کشیدم و کلافه در جا چرخیدم. در حالی که از کنارش می‌گذشتم، به شانه‌اش ضربه‌ای زدم:

-این جا چیکار می‌کنی؟!!

سرش همراه با من چرخید:

-اومدم ببینمت؛ همین!

مقابل قفسه‌ای ایستادم و کتاب را بین کتاب‌های دیگر گذاشتم. بدون آن که به او نگاه کنم، به طرف

پیشخوان رفتم و پشتش، سر جای همیشگی‌ام نشستم. نزدیک پیشخوان شد و گفت:

-الان مثلا قهری که یه ماه سراغت نیومدم؟!!

شانه‌ای بالا انداختم:

-نه! به هر حال افراد سلطنتی رو همیشه زیاد ملاقات کرد!

ضربه‌ای آرام به سرم زد:

-هی! لوس نشو؛ پاشو بریم بیرون یه چرخه بزنیم.

نگاهی به پنجره‌های بزرگ سالن که بیرون را نشان می‌داد انداختم:

-این وقت شب؟ پرنده هم تو کوچه‌ها پر نمی‌زنه!

روی پیشخوان خم شد:

-مطمئنم تو هم از این جا نشستن خسته شدی. کسی هم که الان نیامد کتابخونه، پس پاشو بریم.

به صورتش چشم دوختم؛ چشمان قهوه‌ای، موهای مشکی، پوستی گندمی و بینی کشیده و لبخندی که بیشتر مواقع گرم و مهربان بود.

در بزرگ را بستم که دستم کشیده شد:

-زود باش دیگه مرد.

قدم‌هایم را تند کردم تا با او همگام شوم. نفسم را به بیرون فوت کردم و نگاهم را به خانه‌های خاموش دوختم. سکوت عجیبی سطح شهر را فرا گرفته بود. در نبش هر کوچه مشعلی قرار داشت و راه را روشن می‌کرد.

در سکوت از شهر خارج شدیم و در حاشیه‌ی جنگلی آن توقف کردیم. به آرامی روی چمن‌هایی که سبز خیلی پررنگ مایل به سیاه دیده می‌شد، نشستیم و به منظره‌ی تیره و تاریک روبرویم چشم دوختم؛ منظره‌ای که نورهای زردرنگ، نقاطی از آن را روشن می‌کرد.

کنارم نشست و در حرکتی کلاه‌م را از سرم کشید. معترض درحالی که دستم را در موهای آشفته‌ام فرو می‌بردم، گفتم:

-هی! چیکار می‌کنی!؟!

خنده‌ای کرد و گفت:

-دلم برای موهای آبت تنگ شده بود.

سعی کردم کلاه را پس بگیرم که به سرعت زیرش گذاشت و رویش نشست:

-همین جور خوشگل تری؛ الان که کسی این اطراف نیست.

سرم را به طرفین تکان دادم و جوابی ندادم. ثانیه‌ای نگذشت که دستش را میان موهایم فرو برد و زیر لب گفت:

-کله آبی!

دو تای ابروهایم بالا رفت و وقتی اعتراض بلند شد، لبخندی روی لبم نشست:

-آه! لعنتی!

و مشغول خشک کردن دست خیسش شد که به هنگام فرو کردن در موهایم خیس شده بود. چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

-حقت بود!

شانه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم:

-خب، نگفتی؟!!

-چی رو؟!!

به صورت سفیدش چشم دوختم:

-توضیحت برای غیبت یک ماهه.

«آهان» ی گفتم و به چشم‌هایم خیره شد. پرسشی نگاهش کردم که گفتم:

-درگیر کارهای بابا بودم.

ابروهایم را که بالا انداختم ادامه دادم:

-می‌خواه حکم صادر کنه که بشم فرماندهی قسمت غربی کشور.

سرش را چند بار تکان داد:

-که اگه موفق بشه، این یعنی اینکه من باید از این جا برم؛ ولی خب... تلاش‌هاش به نظر موفقیت‌آمیز نییاد.

-خب؟

-خب؟!؟

-تو که نمی خوای بگی یک ماه غیبت زد برای کارهای بابات؟!؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد. نگاهش را دنبال کردم و به هاله‌ی سیاهی رسیدم؛ هاله‌ای که بعضی نقاطش در نور غرق بود و از همین فاصله ابهت سلطنتی‌اش نمایان بود؛ قصر! جایی که بیشتر از ده سال بود از همین منظره تماشایش کرده بودم؛ جایی که من را در آن کشته بودند و مراسم خاکسپاری گرفته بودند. پوزخندی بی اختیار گوشه‌ی لبم نقش بست که به شانهام زد:

-هی! پری... این طوری نباش!

-لطفا اسم من رو کامل صدا بزن.

به چشم‌هایش نگاه کردم که گفت:

-این مدل اصلا بهت نمیاد.

گنگ نگاهش کردم که توضیح داد:

-این مدل تلخ و تو هم؛ تو فقط باید لبخند بزنی و آزار برسونی!

لبخند موذیانه‌ی او روی لبم نقش بست. به ثانیه نکشید که فریاد زد و از جایش برخاست. پشتش، به اندازه‌ی یک توپ جنگی خیس شده بود. نیشخندی که زدم، غرولندکنان گفت:

-اشتباه کردم؛ خوب شد؟!؟

و با حرص به من چشم دوخت. بی اهمیت گفتم:

-نگفتی؟ برای چی نبودی؟

کمی طول کشید تا با من من بگوید:

-درگیر مراسم خواستگاری و ازدواج بودم.

خوشحال گفتم:

-هی پسر! تبریک میگم! برای این موش مرده بازی در می آوردی؟!؟

طرف دیگرم، با شک و تردید نشست و گفت:

-تبریک برای چی؟! ازدواج من نبود که...

-پس چی؟!؟

نفسش را به بیرون فوت کرد:

-خواستگاری برادر تو بود!

خنده روی لب‌هایم خشک شد. چند ثانیه در سکوت خیره‌ی صورتش شدم. نگاهش را از من دزدید و به

زمین دوخت. آب دهانم را به سختی فرو دادم و به روبرو خیره شدم.

پس از چند لحظه بدون علاقه‌ای برای ادامه‌ی بحث قبل گفتم:

-امیدوارم دیگه دلت نخواد یهویی غیبت بزنه؛ چون به شخصه بعدش دیگه دوستی به نام جولیان ندارم!

بغض گیر کرده وسط گلویم را فرو دادم و از جا بلند شدم:

-حالا پاشو برگردیم. نیمه شبه و این اطراف اصلا امن نیست.

بدون آنکه برگردم و نگاهی به او که از جایش تکان هم نخورده بود، بیندازم؛ به راه افتادم. صدای معترضش در گوشم نشست:

-از چی فرار می کنی؟! از خانوادت؟!

به جای بغض، خشم فروخورده ام منفجر شد. با عصبانیت در جا چرخیدم و صدایم را بالا بردم:

-خانواده؟! میشه دقیقا پرسم از کدوم خانواده حرف می زنی؟! همون خانواده ای که اون زمان به خاطر عجیب بودنم من رو کشتن و دفنم کردن؟! همون خانواده ای که برای آبروی سلطنتیشون حاضر نشدن پسر عجیب غریبشون رو نگه دارن؟!

چند گام برداشتم و نزدیک تر رفتم:

-محض اطلاعات خانواده ای من وقتی پونزده سالم بود، مردن!

از جایش بلند شد و گفت:

-اون برادرت...

صدایم بالاتر رفت برای قطع ادامه ی حرفش:

-من برادری ندارم! تو هم حق نداری روی پسری که می دونست من عاشق دیانام و بعد از رفتن من بهش نزدیک شد، اسم برادر رو بذاری!

دستم به یقه‌اش رفت و با صدای پایین تری ادامه دادم:

-اسم برادر ارزشمند، مقدسه! به این راحتی گند نزن بهش!

دستم شل شد و صدایم تحلیل رفت:

-تو برادر منی، نه اون نامرد.

نگاهش لرزید و لبانش به هم فشرده شد. دستش را دور مچ دستم گذاشت و گفت:

-حق با توه؛ من رو ببخش!

ثانیه‌ای بعد در آغوش مردانه‌اش بودم. چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم و به سیاهی شب در میان درختان خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و آن را با خیالی آسوده از تخلیه‌ی آن چه بر قلبم فشار می‌آورد، بیرون فرستادم؛ اما این خیال آسوده با متوجه‌شدن حرکتی میان درختان، خیلی زود به پایان رسید.

از جولیان فاصله گرفتم و گفتم:

-زود باش! این جا خطرناکه! باید بریم.

برگشت و نگاهی به درختان سر به فلک کشیده انداخت و گفت:

-بریم!

با گام‌هایی بلند به طرف داخل شهر حرکت کردیم. وقتی به کتابخانه رسیدیم، جولیان کلاهم را نامرتب بر

روی سرم گذاشت و گفت:

-شب خوبی بود.

کلید در کتابخانه را از جیبم خارج کردم و گفتم:

-خیلی؛ مخصوصا با وجود نحس تو.

با لبخندی کج به چشمان ریزشده‌اش نگاه کردم. سرم را پایین انداختم و خواستم کلید را در قفل فرو ببرم که متوجه شدم در باز است. با شک و تردید در را کامل باز کردم و به فضای نیمه تاریک کتابخانه چشم دوختم. نگاهی با جولیان رد و بدل کردم و وارد شدم. نگاهم با سرعت به اطراف می‌چرخید و دنبال حرکت و نشانه‌ای از موجود جنبه‌ای می‌گشت. جولیان پشت سرم آمد و کنارم قرار گرفت. با صدای بلندی گفتم:

-کی این جاست؟!

جولیان به بازویم زد و پیچ‌پچ کنان گفت:

-نه! نباید این جووری داد بزنی که! می‌فهمه تو اومدی بعد به جا قایم میشی...

دستم را روی دهانش گذاشتم:

-چه قدر حرف می‌زنی!

دستم را پس زد و زیر لب شروع به غرغر کرد. کل کتابخانه را گشتیم؛ اما هیچ‌کس نبود. وقتی از خالی بودن کتابخانه مطمئن شدم، به جولیان گفتم:

-خیلی خب، می‌تونی بری.

-مطمئنی؟! خطرناک نیست؟! فردا نیام بینم دارن جنازهت رو تشییع می‌کنن!

چپ چپ نگاهش کردم:

-نه، خیالت راحت!

پشت پیشخوان رفتم و نگاهم را به شمعی که روشن بود، دوختم. جولیان روی پیشخوان خم شد:

-تنهایی نمی ترسی این جا؟

به عقب هولش دادم و گفتم:

-مگه قرار نبود بری؟

شمع را خاموش کردم و در آن تاریکی نسبی به طرف اتاقم رفتم:

-من خسته‌م؛ در رو هم پشت سرت ببند.

-باشه، خدانگهدارت رفیق.

تایگرس:

در حالی که دستم زیر چانه‌ام قرار داشت، بی حوصله به صورت جدی اِدی نگاه کردم. لباس سفیدرنگش را به تن کرده بود و کمر بند مشکی‌اش را نیز به کمر بسته بود تا استادی‌اش را به رخم بکشد.

امروز قرار بود تنبیه شوم و به خاطر آن مدرسه را بسته بودند؛ تنبیه برای صدمه‌رساندن به شاگردان! کیانا نگران وارد محوطه شد و به ستون سنگی تکیه زد. نگاهش را بین من و اِدی چرخاند و با شک گفت:

-استاد...

صدای محکم و پرابهت ایدی حرفش را قطع کرد:

-حرف نباشه!

چشمان مشکی اش را در چشمان عسلی رنگم دوخت و جدی گفت:

-بلند شو!

کمی نگذشت که کتی، پرستار مدرسه، و سهراب، یکی دیگر از مربیان، نیز وارد حیاط شدند. در چشمان همه نگرانی دیده می شد و همه هم انتظار داشتند که امروز من از ایدی یک کتک جانانه نوش جان کنم.

مقابل ایدی ایستادم و ادای احترام کردم. او نیز احترام گذاشت و سپس گارد گرفت. بی حوصله گفتم:

-واقعا لازمه؟!

-مثل اینکه یادت رفته کی هستی و این جا چیکار می کنی؛ لازمه یادآوری کنم!

فکم منقبض و دندان هایم به هم کلید شد. صدای نگران کیانا در گوشم نشست:

-رائیکا!

با عضلاتی سفت و منقبض شده، گارد گرفتم و گفتم:

-بذار خودم دوره می کنم.

فریادی از خشم زدم و به طرفش حمله کردم؛ اما او، خونسرد و آرام، از هر حرکت سریع و پرقدرت من جا خالی می داد. هر حرکتی که می کردم و هر چه بیشتر از زیر ضرباتم در می رفت، خشم بیشتر در رگ هایم شریان می یافت و هر قدر که بیشتر عصبانی می شدم، نوارهای نورانی طلایی رنگ بیشتر در اطرافم ظاهر می شد.

غرضی کردم و به طرف او که از من فاصله گرفته بود، دویدم. ضربه ام را دفع کرد و با چرخشی سریع، زیر پایم را خالی کرد. به سختی تعادل را حفظ کردم که قبل از ضربه ی بعدی ام، لگد محکمش در سینه ام نشست و من را روی زمین انداخت.

به سرعت از جا پریدم و باز هم به طرفش حمله کردم. فریادی زدم و گفتم:

-دوست داری یادآوری بشه؟! باشه؛ میگم! بچه بودم که جلو در مدرسه ولم کردن و تو دلت به حال دختر بچه ی بیچاره ای که هیچ کس رو نداشت سوخت و من رو راه دادی. دلت اون قدر به حالم می سوخت که حتی وقتی عجیب بودنم رو دیدی، باز هم بیرونم نکردی.

سیلی اش محکم در گوشم نشست؛ اما عقب ننشستم و ادامه دادم:

-تو بهم جا دادی، غذا دادی و بهم رزم رو یاد دادی.

لگد محکمش بر سرم فرود آمد و دهانم را بست. تلوتلوخوران چند قدم عقب رفتم و تیز نگاهش کردم.

قبل از حرکتی، چرخشی کرد و لگدی به سینه ام زد که محکم روی زمین افتادم. با افتادنم، نوارهای نورانی اطرافم ناپدید شد. جریان داغی را کنار لب هایم حس می کردم که به پایین حرکت می کرد. ایدی با صدای همیشه محکمش گفت:

-هیچ وقت برای کارهایی که برات کردم، منتهی نداشتم. تو مثل دختر خودم می مونی؛ اما دلیل نمیشه که قوانین این جا رو زیر پات بذاری.

سرم را چندبار به طرفین تکان دادم و به سختی درجا ایستادم. غرشی کردم که بی شباهت به غرش ببر نبود و در آخر به طرفش خیز برداشتم که کیانا به سرعت در مقابلم ظاهر شد و داد زد:

-بسه دیگه، تمومش کن!

نفس نفس زنان نگاهم را از او گرفتم و به ایدی دوختم. صدای عصبی کیانا بار دیگر بلند شد:

-تو حق نداری به استاد بی احترامی کنی! همین طور هم حق نداری خشمت رو سر دیگران خالی کنی!

با اشک هایی که در چشمانش حلقه زده بود، بازوهایم را گرفت و چند بار تکانم داد:

-به خودت بیا رائیکا! این خشم لعنتی، این کینه ای رو که اصرار به نگه داشتنش داری خاموش کن!

نفس عمیقی کشید:

-اصلا ارزشش رو نداره.

بازوهایم را از دست هایش بیرون آوردم که نگاهم به سهراب و کتی افتاد. هر دو مانند آن که به تماشای داستانی زنده ایستاده اند، به ما نگاه می کردند. غرشی کردم و گفتم:

-به چی این طوری خیره شدین!؟

کتی زودتر از سهراب به خود آمد و شتاب زده وارد ساختمان شد. سهراب نیز پوزخندی زد و به دنبالش رفت. با گام‌هایی بلند وارد ساختمان شدم و به اتاقم رفتم. صدای کیانا در ذهنم تکرار شد: «این خشم لعنتی، این کینه‌ای رو که اصرار به نگاه‌داشتنش داری خاموش کن!» اما صدای بلندتری گفت:

-هرگز!

موهایم را به زیر کلاه بردم و تاب پاره‌شده را از تن خارج کردم. قبل از آنکه آن را به گوشه‌ای بیندازم، خون کنار لبم را با آن پاک کردم. پیراهن سفیدرنگ مردانه را به تن کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. وارد محوطه که شدم، کیانا به دنبالم روانه شد:

-رائیکا! رائیکا!

با ایستادن ناگهانی، با من برخورد کرد:

-کجا میری؟

نگاهی به چشمانش انداختم و گفتم:

-برمی‌گردم.

و به سرعت از مدرسه خارج شدم. با گام‌هایی بلند و محکم به طرف خارج شهر به راه افتادم. سرم را به زیر آب فرو بردم و چشمانم را بستم. جریان خنک آب آرامشی عجیب به عضلات بدنم و ذهنم می‌داد؛ آرامشی که تمام خشم و عصبانیت ساعت پیشم را پوچ می‌کرد.

با یک حرکت، سرم را به شدت بیرون آوردم و موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم. به جریان آب خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. بدنم از ضربات ادی کوفته و خسته بود. انگاری یادم رفته بود که او استاد من است و از من قوی تر. هر چند که زور و بازوی ببر را در وجودم دارم؛ اما باز هم او من را می برد! آهی کشیدم و نگاهم را به درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل دوختم. در دریاچه‌ی غربی جنگل، مشغول حمام بودم. از آن جایی که کمتر کسی جرأت می کرد وارد جنگل شود، با خیالی راحت تر می توانستم حمام کنم .

در قسمت نه چندان عمیق دریاچه ایستاده بودم و هر از گاهی ماهی کوچکی از کنارم رد می شد. آب تا کمرم می رسید و نمی توانست بالاتر از لگنم را بپوشاند. این لخت بودن سبب می شد تا با هر وزش باد، لرزی خفیف بر تنم بشیند. منظره‌ی سبز و زیبای دور تا دور دریاچه چشم را نوازش می داد و این برای درون برافروخته‌ام، آبی بر روی آتش بود.

پرتوهای طلایی رنگ دورم ظاهر شدند و شروع به چرخیدن کردند. با حرکت آنها، صدای خش خشی را از پشت سر شنیدم. سرم به سرعت چرخید و چشمانم ریز شد. خرگوش سفیدرنگی را دیدم که به محض دیدن من، پشت بوته‌ها پنهان شد و با پرش از من دور شد. دندان‌های نیشم بیرون زدند و پرتوهای طلایی بیشتر شدند و حرکتشان سرعت گرفت. با گام‌هایی بلند از دریاچه خارج شدم که با فراگرفتن نوری قهوه‌ای رنگ، تغییر شکل دادم و به شکل ببر درآمدم. غرش کوتاهی کردم و روی چهار دست و پا دویدم. صدای پاهای شتاب زده‌ی خرگوش را می شنیدم که از میان بوته‌ها می پرید و فرار می کرد. غرش دیگری، اما بلندتر کردم و شتاب گرفتم. طولی نکشید که بدن سفیدرنگ خرگوش را دیدم. با یک جهش میان دو دستم گیر افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد. با پنجه‌ام پوستش را شکافتم و روی زمین ثابتش

کردم. دندان‌هایم را در پوستش فرو بردم و با یک حرکت آن را جدا کردم. مشغول خوردن گوشت لذیذش شدم که کم‌کم بی‌جان شد و ثابت ماند.

پس از تمام کردن ناهار خوشمزه‌ام، استخوانی را که باقی مانده بود زیر درختی انداختم. در جا چرخیدم تا به کنار دریاچه برگردم که نگاهم به مردی در پوشش سیاه‌رنگ افتاد. غرش کوتاهی کردم که پوزخندی زد و گفت:

-تایگرس! ریسک بزرگی کردی که وارد جنگل ما شدی.

دندان‌هایم را نشانش دادم که غرش بلندی را از پشت سرم شنیدم. پاهایم را عقب بردم و سرم را چرخاندم. نگاهم به ببری گرسنه افتاد که برای مرد دندان تیز کرده بود. اخطارکننده به من نگاه کرد تا فکر طعمه‌اش را از سرم بیرون کنم. سرم به طرف مرد برگشت و پیروزمندانه نگاهش کردم؛ هرچند که مشخص نبود لبخندی گشاد زده‌ام! با زبانم دندان‌ها و لبم را پاک کردم و بی‌تفاوت خواستم از آن‌ها دور شوم که ببر غرش بلندی کرد و به طرف مرد یورش برد. مرد قدمی عقب برداشت و جمله‌ای را به زبان عجیبی گفت. با گفتن آن، ببر به ناگه آتش گرفت و نعره کشید!

با چشمانی گشادشده، به سرعت با جهش از آن ببر فاصله گرفتم. وقتی که ببر بی‌حرکت روی زمین افتاد، با ابروهایی در هم و چشمانی که از خشم برق می‌زد، به او نگاه کردم. غرشی کردم که نورهای طلایی‌رنگ اطرافم را در برگرفتند و ثانیه‌ای بعد، به همان شکل انسانی مقابلش ایستاده بودم.

با دیدن بدنم برهنه‌ام، سرش به طرف چپ مایل شد که گفتم:

-اصلاً از دیدنت خوشحال نیستم ارداد؛ پس بهتره قبل از اینکه برای کشتن اون ببر تنبیهت کنم، خودت راهت رو بکشی و بری.

سرش به طرفم چرخید و به چشمانم که هنوز حالت ببری‌اش را حفظ کرده بود، خیره شد:

-شجاع شدی تایگرس!

با گام‌هایی بلند در یک سانتی‌اش ایستادم و گفتم:

-پس نذار بدتر از این رو نشونت بدم.

سپس غرغش بلندی کردم و چند قدم عقب رفتم. با شنیدن صدای دختری که نام ارداد را می‌خواند، نگاهی با او رد و بدل کردم؛ به سرعت تغییر شکل دادم و به طرف دریاچه دویدم.

ارداد من را می‌شناخت و به هر دلیلی هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد به طور جدی به من آسیب برساند؛ همان‌طور که من سعی نمی‌کردم کله‌اش را از جا بکنم و این به خاطر آن بود که هنوز شعله‌ی دشمنی به طور رسمی بینمان روشن نشده بود!

وقتی به نزدیکی دریاچه رسیدم، به شکل انسانی در آمدم و لباس‌هایم را که از شاخه آویزان بود، به تن کردم. با قدم‌هایی بلند، اما آرام به طرف شهر به راه افتادم.

ساعتی از ظهر گذشته بود؛ اما کوچه و پس‌کوچه‌ها همچنان شلوغ بود. سر به زیر بودم و لبه‌ی کلاه‌م صورتم را می‌پوشاند. از لابه‌لای جمعیت می‌گذشتم و حواسم بود تا با کسی برخورد نکنم.

زمانی که در افکارم فرو رفته بودم، ناگهان تنه‌ی شخصی محکم به تنه‌ام برخورد کرد. سرم را به سرعت بالا آوردم و گفتم:

-هی! حواست کجاست؟!

مردی با هیکل ورزیده، سرش را چرخاند به صورتم نگاه کرد:

-بخشید؛ حواسم نبود!

اما من خشک شده با چشمانی متعجب به او خیره ماندم. به همان چشمان آبی شیشه‌ای که هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رفت. چشمانم اجزای صورتش را از نظر گذراند که با ابروهایی در هم از نگاه خیره‌ی من، از کنارم گذشت. سرم به دنبالش چرخید. بهترین فرصت در مشت‌هایم بود و من رفتنش را تماشا می‌کردم. به خود آمدم و به دنبالش افتادم.

او همان بود؛ همان کسی که شب و روز رویای انتقام یک شکست را در سر می‌پروراندم. مگر می‌توانستم بگذارم این گونه برود و من باز هم سرخورده شوم؟! اما او من را نشناخت؛ بعد از ده سال من را در این لباس مردانه نشناخت!

تعقیبش کردم و در آخر دیدم که وارد کتابخانه‌ی مرکزی شهر شد. با گام‌هایی پرتردید به طرف کتابخانه رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و سپس با چشم داخل را واریسی کردم. به آرامی و بی‌صدا وارد شدم و از میان قفسه‌های بزرگ و پر از کتاب حرکت کردم. کمی جلو رفتم و او را دیدم که پشت پیشخوان نشسته بود و سرش پایین بود. یک کلاه بافت مشکی موهای آبی رنگش را پوشانده بود؛ موهایی که نایاب بود و از یادم نمی‌رفت.

به همان آرامی عقب‌عقب رفتم و از کتابخانه خارج شدم. پس این‌جا کار می‌کرد! بالاخره پیدایش کردم!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

بريانت :

صفحات دفتر را ورق زدم و نامها را از نظر گذراندم. امروز مليکا براي برگرداندن کتاب دير کرده بود. با شنيدن صدای ويليام، سرم را بلند کردم و به او که خندان وارد می شد، چشم دوختم. به طرفم آمد و با صدای بلند گفت:

-چیکار می کنی پسر؟

ابروهايم را بالا انداختم و به سرعت گفتم:

-آهسته!

و انگشتم را روی بينی ام گذاشتم. دستانش را به نشانه ي تسليم بالا برد. نگاهم را دور تا دور سالن گرداندم. تعداد کمی که در کتابخانه مشغول خواندن بودند، عکس العملی نسبت به صدای ويليام ندادند. ويليام روی پيشخوان خم شد و سرش را در دفترم کرد:

-چیکاره ای امشب؟!

به عقب هلش دادم و با صدای آرامی گفتم:

-چطور؟!

به پيشخوان تکیه زد و نگاهش را به اطراف چرخاند:

-با بچه‌ها به برنامه‌ی عالی چیدیم.

سرم را پایین انداختم، خود را مشغول نشان دادم:

-نه مرسی، فکر نکنم علاقه‌ای داشته باشم!

-هی، کسل کننده نباش دیگه! باور کن سر حال می‌ای.

-همراهی تو و دوستان با کله پریدن توی دهن شیره!

-اه، بی خیال! این قدر هم بد نیست؛ فقط چند ساعت میریم خوش گذرونی، چی میگی؟

چشمانم را ریز کردم و به او خیره شدم. در همان حال متوجه‌ی شخصی که به آرامی به طرف ما می‌آمد، شدم. شخصی که قوز کرده بود و تمام بدنش را شنل سیاه‌رنگی پوشانده بود و همین‌طور کلاه بزرگ شنل صورتش را غیرقابل رویت کرده بود. نگاهم به طرف گام‌های آرام و با طمانینه شخص رفت. نفهمیدم ویلیام چه گفت و من چه جوابی به او دادم تا از این‌جا بروم؛ فقط زمانی متوجه شدم که ویلیام رفته بود و شخص شنل‌پوش مقابل پیشخوان ایستاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با ابروهایی که کمی در هم رفته بود، به شخص مشکوک خیره شدم. وقتی دیدم بی‌حرکت است، به آرامی از جا بلند شدم و گفتم:

-می‌تونم کمکی کنم؟

سرش را که تا آن لحظه پایین بود، بالا آورد و من متوجه صورت پر از چین و چروک پیرزن شدم. لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و کتاب قدیمی با جلد چرمی را روی پیشخوان قرار داد. نگاهم را به کتاب دوختم:

-می خوانین کتابی رو به کتابخونه هدیه کنین؟

صدای نه چندان گرمش را شنیدم:

-این کتاب ارزشمندترین چیز در دنیاست! از اون مراقبت کن و نذار دست هیچ کس به اون برسه.

ناگهان به سرفه افتاد و حرفش قطع شد. تند گفتم:

-خانم حالتون خوبه؟! خانم...

با گام‌هایی بلند به طرف آشپزخانه دویدم تا برایش آب ببرم. بعد از آنکه لیوان آهنی را از آب پر کردم، به سرعت برگشتم؛ اما وقتی کنار پیشخوان رسیدم، اثری از زن نبود. پشت پیشخوان برگشتم و لیوان را روی میزم قرار دادم. درحالی که نگاهم برای یافتنش دور تا دور سالن را می‌کاوید، حواسم به کتاب معطوف شد. کتاب را برداشتم و دستی به جلد چرمش کشیدم. روی جلد عکس یک الماس کشیده شده بود. حرف‌های زن برایم تداعی شد. ارزشمندترین چیز در دنیا؟! کتاب را کنار دستم گذاشتم که متوجه‌ی تق تق کفش زنانه‌ای شدم. سرم را که بالا آوردم، با صورت اخموی ملیکا روبرو شدم. بدون آوردن لبخندی بر لب گفتم:

-بالاخره اومدی!

کتاب را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

-دیگه علاقه‌ای ندارم از این جا کتاب بگیرم؛ اسمم رو خط بزنیند!

کنجکاو و متعجب نگاهش کردم:

-یعنی دیگه نمی خوای کتاب بخونی؟ مطمئنی!؟

-خط بزن... ید!

کتاب تحویل داده شده را روی بقیه ی کتابها گذاشتم و زیر لب گفتم:

-هر جور مایلی!

قلم پر را در مرکب فرو بردم و نامش را از دفتر خط زدم. وقتی سرم را بالا آوردم، پشتش را کرد و از کتابخانه خارج شد! با ابروهایی درهم، رفتنش را و سپس کتابی را که داده بود، از نظر گذراندم .

خمیازه ای کشیدم و لنگه ی دیگر در را نیمه باز کردم. از بین قفسه ها گذشتم و به طرف جایگاه همیشگی ام رفتم. همان موقع رئیس با وسایلیش از اتاق مخصوص خود خارج شد و رو به من لبخندی زد:

-خسته نباشی!

از جایم بلند شدم:

-ممنون.

رو برویم ایستاد و گفت:

-درها رو قفل کن و پنجره ها رو هم ببند!

-باشه، چشم.

دست داد و با خدا حافظی کتابخانه را ترک کرد. نفسم را به بیرون فوت کردم و سر جایم نشستم. روی صفحه‌ای که متعلق به امروز بود، ضربدر بزرگی زدم و صفحه‌ی بعدش را چک کردم. دفتر را بستم و کنار دفترهای قدیمی دیگر قرار دادم. تعدادی از کتاب‌های تحویلی امروز را برداشتم و میان قفسه‌ها رفتم. به آخرین کتاب که رسیدم، نگاهم روی جلد ثابت ماند. عکس الماسی که جلد ساده‌ی چرمی کتاب را تشکیل می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و با کتاب پشت میزم برگشتم. آن را باز کردم تا به ببینم «ارزشمندترین چیز در دنیا» چیست. چند کاغذ کاهی که متعلق به کتاب نبود، در صفحات اول دیده می‌شد. زبان برگه‌ها متفاوت از زبان ما بود و توان خواندنش را نداشتم. برگه‌ها را کنار دستم گذاشتم و به صفحه‌ی اول چشم دوختم. با خط زیبایی نوشته شده بود:

«هشدار! اگر شما هم اکنون می‌خواهید این کتاب را مطالعه کنید، باید بدانید که مسئول یک دنیا هستید. شما باید از آنچه که در این کتاب گفته شده، محافظت کنید!»

نگاهم روی خط‌ها چرخید؛ مسئول دنیا؟ بی‌اختیار شروع به خواندن کردم: «در زمان‌های خیلی دور و در دورانی که مردم به صورت قبیله‌ای معیشت داشتند، سرآغاز این ماجرا اتفاق افتاد. در فصل سرما و در قبیله‌ی شوکا، تک دختر ریش سفید دچار بیماری لاعلاج شد. طبیبان از معالجه درماندند و پیشگویان از دیدن آینده‌اش ناامید شدند. ریش سفید که به هیچ قیمت خواستار مرگ دخترش نبود، در شب به صورت پنهانی به طرف جنگل رفت و وارد منطقه‌ی جادوگران سیاه شد. او در ازای روح بیست تن از مردمش، از آن‌ها درمانی برای نجات جان دخترش خواست. جادوگران قدرتمند و طمع‌کار با جادوی خود الماسی را به وجود آوردند که به ظاهر فقط توانایی درمان بیماری دخترک را داشت.»

با صدای در کتابخانه سرم را بلند کردم و گفتم:

-کیه؟

صدای ویلیام زودتر از تصویرش شنیده شد:

-آماده‌ای بریم؟!؟

وقتی روبرویم قرار گرفت، نامحسوس کتاب را بستم و گوشه‌ی میز قرارش دادم:

-کجا؟!؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-بی خیال مرد! بچه‌ها بیرون منتظرن؛ دیر میشه‌ها!

-کجا باید بریم؟

نفسش را کلافه بیرون داد:

-یادت رفته؟ جنگل، نیمه‌شب، بارفقا!

-یادم نمیداد جواب مثبت داده باشم.

معارض گفت:

-ولی خودت گفتی که میای!

-من گفتم؟!؟

صدای در، حواس هر دوی ما را پرت کرد. پسر هیكلی و درشتی با صورتی که ردی از چاقو داشت، وارد شد و گفت:

-چی شد؟! چرا معطل کردی؟

ویلیام سرش را به طرف من چرخاند و ابرویش را دوبار بالا انداخت:

-خب؟ منتظر چی هستی؟ پاشو بریم!

نگاهم را بین آن دو رد و بدل کردم و در آخر ناراضی از جا بلند شدم. درحالی که می دانستم قدم گذاشتن در آن جنگل، آن هم با حضور این‌ها، اشتباه‌ترین کار ممکن است.

تنها چند شمع کوچک را روشن گذاشتم و با آن‌ها همراه شدم. دو قدم عقب‌تر از آن‌ها حرکت می‌کردم و با ابروهایی در هم به زمین خیره بودم.

حتما همان موقع که حواسم به پیرزن عجیب پرت شد، برای دست به سر کردن ویلیام حرفش را قبول کردم؛ وگرنه اگر مرا جادویم کنند هم، برای رفتن به جنگل جواب مثبت نمی‌دهم.

ناگهان دستی کلاه روی سرم را قاپید و گفت:

-چرا تو همیشه این رو می‌ذاری رو سرت؟!

ویلیام با دیدن رنگ آبی روشن موهایم، صدای متعجبش به هوا رفت و پشت سر او، دوستانش نیز اظهار نظر کردند.

ویلیام: وای پسر! موهایش رو! چرا موهای این رنگیه؟!

و پس از آن، دست‌های کثیف و زشت دوستانش بود که در موهایم فرو می‌رفت. به سختی از زیر دستشان در رفتم و جلوتر وارد جنگل شدم. آن قدر عصبانی بودم که می‌خواستم سیلی به راه بیندازم و همه‌شان را غرق کنم.

ویلیام و دوستانش کنار درختی گرد شده و مشغول حرف‌زدن شدند. با فاصله به درختی تکیه زده بودم و نگاهشان می‌کردم. ناگهان آتشی را بینشان دیدم و سپس یکی از آنها چیزی را بین درختان پرت کرد. به ثابیه نکشید که صدای انفجارش شنیده شد؛ مواد منفجره! قدمی جلو برداشتم و با صدای بلندی گفتم:

-شوخیتون...-

با حس انرژی منفی و حضور سردی، حرفم قطع شد؛ جادوگران! سرم تند و تند به اطراف چرخید و سعی کردم پیدایشان کنم. مضطرب و نگران به طرف آنها رفتم که ماده‌ی منفجره‌ی دیگری را بالای درختی پرت کردند. صدای جیغ مانند پرنده‌ای را شنیدم و با صدای بلند گفتم:

-تمومش کنین! باید از این جا بریم!

ویلیام که گویی مست بود، به شانهام زد:

-بی خیال بری! یه کم خوش باش!

دو تا از دوستانش من را عقب کشیدند. درحالی که تقلا می‌کردم از دستشان خلاص شوم، فریاد زدم:

-باید همین الان این جا رو ترک کنی...-

پرتوی باریک نور سفیدرنگی به سرعت به بدن همان پسری که درشت هیكل تر بود، اصابت کرد. به سرعت بدنش خشک شد و روی زمین افتاد. با چشمان گشادشده به او خیره بودم که بقیه با داد و فریاد به سرعت متفرق شدند.

با حس جریان منفی از پشت سرم، به سرعت چرخیدم و همان لحظه گلوله‌ی آتشی را که به طرفم می‌آمد، دیدم. یک قدم عقب برداشتم و با دست راست آب را به طرفش هدایت کردم. به سرعت خاموش شد و از بین رفت.

هاله‌ی سیاهی از هیبت مردانه‌ای، از پشت درخت بیرون آمد:

-خب خب خب...

با دیدن چهره‌ی ارداد، ابروهایم در هم رفت. چند قدم جلو آمد و گفت:

-این قدر بهت وقت میدم که قبل از اومدن بقیه، بزنی به چاک.

-من از تو و دوستات نمی‌ترسم.

-جدی؟! ولی مثل اینکه دوستای تو خیلی از ما می‌ترسن.

با شنیدن صدای فریاد ویلیام، سرم به عقب چرخید:

-کمک!

نگاهی با ارداد رد و بدل کردم. به سرعت به طرف صدا دویدم و دستانم را مشت کردم. وقتی رسیدم در حصار دستان یک جادوگر بود. آب را با فشار زیاد از زیر پاهایشان جاری کردم که هر دو بر روی زمین

افتادند و از هم جدا شدند. حباب پر از آبی دور سر جادوگر درست کردم و ویلیام را از روی زمین بلند کردم. وقتی خواستم از آن جا دور شوم، ارداد مقابل صورتم ظاهر شد. به ویلیام نگاهی انداخت و خواست حرفی بزند که زودتر حباب آبی در دهانش ایجاد کردم و از کنارش گذشتم. با گام‌هایی بلند به طرف شهر می‌دویدیم که ناگهان ویلیام خود را عقب کشید و گفت:

-سورنا!

سرم چرخید و نگاهم به پسر بی‌هوشی افتاد که توسط جادوگری کشیده می‌شد. ابروهایم در هم رفت و دندان‌هایم به هم ساییده شد. مطمئنم آخرین باری است که حرف ویلیام را گوش کرده‌ام!

چند قدم برداشتم و داد زدم:

-هی! من رو جا انداختی!

جادوگر با چشمان سیاهش من را برانداز کرد. سپس وردی خواند و پرتوی قرمز رنگی به طرفم پرتاب شد. به سرعت خود را پشت درختی انداختم و چند حباب بزرگ پر آب درست کردم. از جا بلند شدم و حباب‌ها را یکی یکی به طرف قفسه‌ی سینه‌اش پرتاب کردم. انرژی ماورایی حباب‌ها، ریه‌هایم را پر آب کرد. از حرکت ایستاد، خم شد و شروع به سرفه کرد. وقتی به طرف دوست ویلیام می‌رفتم، نگاهم به آب‌هایی بود که داشت بالا می‌آورد. او را روی کولم انداختم که نگاهم به جادوگر افتاد. صورتش کبود شده بود و روی زمین افتاده و نمی‌توانست نفس بکشد. آبی که راه تنفسش را قطع کرده بود، خشکاندم و با ویلیام به طرف شهر قدم تند کردیم.

وقتی اولین مشعلی که کوچه‌های شهر را روشن می‌کرد، گذرانیدیم؛ پسر روی کولم را روی زمین گذاشتم و نفس‌نفس‌زنان یقه‌ی ویلیام را گرفتم. رنگش پریده بود و مردمک چشمانش گشاد شده بود. عصبانی، اما با صدای کم گفتم:

-هر چی امشب دیدی رو فراموش می‌کنی؛ دیگه هم به طرف اون جنگل لعنتی نمیری!

به عقب هلش دادم و راهم را کشیدم که بروم، همان موقع گفتم:

-تو چی هستی؟!

از حرکت ایستادم؛ اما برنگشتم. دندان‌هایم را به هم ساییدم و ابرو در هم کشیدم.

-چه جوری اون کارها رو کردی؟!

نایستادم تا بقیه‌ی جملات تعجبی‌اش را بشنوم، گفتم:

-فقط به کسی نگو!

با گام‌هایی بلند به کتابخانه برگشتم. دو حالت داشت؛ یا از ترسش چیزی به دیگران نمی‌گفت و یا از

ترسش همه‌جا را پر می‌کرد که بریانت، مسئول کتابخانه‌ی بزرگ شهر، یک شیطان است!

«اما آن الماس چیزی بیشتر از یک الماس شفا دهنده بود. پیش از طلوع آفتاب، قبیله‌ی سرخ به آن‌ها حمله کردند و همه‌ی مردم آن منطقه را قتل عام کردند. ریش‌سفید و دخترش از دنیا رفتند؛ بدون آنکه بتوانند از الماس استفاده‌ای کنند. جادوگری از جادوگران جادوی سفید، الماس را از آن منطقه دور کرد.»

او که میان جادوگران جادوی سفید اعلم بود، تلاش کرد تا الماس را از بین ببرد. چرا که پی به قدرت جادویی آن برده بود؛ اما تلاش هایش به ثمر ننشست و الماس به قوت خود پابرجا ماند. او به ناچار الماس را پنهان کرد و سپس برای از بین بردن اثر الماس بر روی شخص، خنجری درست کرد. خنجر یا قوت با قدرت مکش خود می توانست قدرت الماس را از بین ببرد.»

چند صفحه ورق زدم و کتاب را بررسی کردم. با دیدن کاغذی زردرنگ میان آن، صفحه را نگاه داشتم و کاغذ را برداشتم. به آرامی و درحالی که حواسم بود پاره نشود، تای آن را باز کردم. نگاهم ابتدا به اشکال و سپس به نقشه‌ای افتاد که آثار آن بر روی کاغذ کم رنگ شده بود.

گیج و سرگردان نگاهی به کاغذ و سپس به کتاب انداختم. هیچ چیز از این کتاب را درک نمی کردم. اصلاً نمی دانستم داستان درونش واقعی است و یا اینکه یک کتاب داستان است و در واقع، یک کتاب الکی؟! دستی به صورتم کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم. با شنیدن صدای قدم‌هایی، به سرعت چشمانم را باز کردم که با چشمان قهوه‌ای جولیان چشم در چشم شدم. لبخندی بی اختیار زدم که روی پیشخوان خم شد:

-می بینم حسابی مشغولی!

نگاهش به کتاب افتاد و ادامه داد:

-نمی دونستم به کتاب‌های تاریخی هم علاقه داری!

متفکر به کتاب نگاه کردم:

-چون ندارم.

ابروهایش را بالا داد و به صورت چشم دوخت. نگاهم را اطراف کتابخانه گرداندم و از جا برخاستم:

-یه دقیقه بیا!

و با کتاب به طرف اتاقم به راه افتادم.

صفحات کتاب را با احتیاط ورق زد و متفکر به آن خیره شد. لبه‌ی تخت نشسته بودم و با دستانی در هم گره شده، به او چشم دوخته بودم. بعد از گذشت دقایقی گفت:

-یعنی یه پیرزن این کتاب رو بهت داد و گفت که چیز باارزشیه و باید ازش مراقبت کنی؟!!

سرم را تکان دادم:

-آره، در مورد یه الماس صحبت کرده؛ یه الماسی که قدرت جادویی داره!

نگاهی به من انداخت که ادامه دادم:

-کتاب رو می‌گم!

سرش را به علامت تأیید تکان داد. همان لحظه صفحه‌ای را به سرعت نگاه داشت و درحالی که به طرفم می‌آمد، گفت:

-خب این جا رو ببین!

کنارم نشست از روی آن خواند:

-آن جادوگران با استفاده از قدرت‌های طبیعت آن الماس را به وجود آورده‌اند؛ با استفاده از عناصر طبیعی و این قدرت‌ها آن الماس را جادویی کرد. نه تنها قدرت شفای بیمار را داشت، بلکه قدرتی بی حد و حصر به شخصی می داد که از آن استفاده کرده بود؛ قدرتی که حیات همیشگی به او می داد!

چشم‌هایم برقی زد و همزمان به جولیان نگاه کردم. لب پایینش را جلو داد و به چشمانم نگاه کرد:

-خب... به نظر نمیاد با یک داستان طرف باشیم؛ بلکه به نظر میاد با یه چیز خیلی خوب طرفیم.

لبخند پهنی روی لب‌هایمان نقش بست. با یادآوری کاغذ، به سرعت گفتم:

-یه کاغذ لای کتاب بود که یه نقشه رو نشون می داد.

کتاب را میان دستانم گرفتم و صفحاتش را ورق زدم. با دیدن کاغذ، آن را به جولیان نشان دادم. جولیان کاغذ را با دقت نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

-خب من این رو می برم تا رمزگشاییش کنم...

و چند قدم از من دور شد که سریع بازویش را گرفتم:

-تو اون رو جایی نمی‌بری!

با همان لبخند، ابرویش را بالا انداخت. کاغذ را از میان دستانش بیرون کشیدم و به نقشه‌اش نگاهی انداختم. نمادهای داخل نقشه، کنار کاغذ معنی شده بود و اصلاً نیازی به رمزگشایی نداشت! با چشمان ریزشده جولیان را نگاه کردم که دستش را در هوا تکان داد:

-باشه بابا، الماس جاودانگی برای خودت.

انگشت دست راستم را روی بینی‌ام قرار گرفت:

-هیس، آرام‌تر!

نیشخندی زد و گفت:

-شب می‌بینمت.

تایگرس:

به سرعت شلواری به پا و پاچه‌هایش را در چکمه فرو کردم. به جای پیراهن سفید و گشاد، تاپ تنگ و مشکی رنگی پوشیدم و موهایم را با کش پشت سرم بستم. با قدم‌هایی آهسته از اتاق خارج شدم و به آرامی به طرف حیاط رفتم. پاورچین پاورچین به طرف در خروجی حرکت می‌کردم که صدایی به شدت من را سر جایم خشک کرد:

-می‌تونم بپرسم این وقت شب استاد تایگرس این‌جا چیکار می‌کنن؟!

وقتی حرکتی نکردم، صدایش را بالا برد:

-رائیکا با تو...

به سرعت به طرفش دویدم و دستم را روی دهانش قرار دادم:

-هیس! آرام‌تر! چه خبرته این وقت شب؟

من را به شدت پس زد و گفت:

-تو چه خبرته این وقت شب؟

-تو کشیک من رو میدی؟

-البته که نه، اِدی بهم گفته باید شبها رو بیدار باشم.

با صورتی درهم به او زل زدم و در دل شروع به ناسزاگفتن کردم.

نگاهش را سر تا پایم چرخاند و گفت:

-نگفتی با این سر و وضع کجا میری؟

خواستم بروم که بازویم را به شدت چنگ زد:

-دارم حرف می‌زنم.

با حرص نگاهش کردم:

-کار دارم.

ابرو در هم کشید:

-چیکار؟!

سکوت کردم و فقط به چپ‌چپ نگاه کردن ادامه دادم. بدون آنکه ذره‌ای کوتاه بیاید، گفت:

-این وقت شب، با این سر و وضع کجا داری میری؟

به چشمانم زل زد و سرش را تکان داد. نفسم را در صورتش فوت کردم:

-بعدا توضیح میدم.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

-حالا تا قبل از اینکه ادی رو بیدار کنی، باید برم.

قبل از اینکه از کیانا دور شوم، بازویم بار دیگر کشیده شد:

-یه جمله بگو!

-میرم دنبال انتقام ده ساله‌م.

با قدم‌هایی تند از مدرسه خارج شدم و به طرف کتابخانه‌ی بزرگ شهر به راه افتادم. شاید امشب زمان مناسبی برای مبارزه نبود؛ اما برای خودنمایی، زمان بسیار خوبی بود.

وقتی به نزدیکی کتابخانه رسیدم، به آرامی کنار دیوار پنهان شدم. چندبار نفس عمیق کشیدم و چشمانم را باز و بسته کردم. چشمانم درخشید و دندان‌های نیشم بلند شد. تمام وجودم گوش شد و تمرکز کردم. همان لحظه صدای صحبت‌هایی را از داخل شنیدم و بعد صدای قدم‌هایی که عجیب به سمت در می‌آمدند. خود را به در نزدیک‌تر کردم که صدای مردی درست پشت در شنیده شد:

-امشب جاش رو علامت‌گذاری می‌کنیم تا فردا بریم سراغش.

همان لحظه در به آرامی باز شد و من به سرعت خود را عقب کشیدم و در تاریکی فرو رفتم. بریانت و مردی از آن خارج شدند. کتابی در دست بریانت بود و داشت آرام‌آرام با مرد صحبت می‌کرد. در را بستند و به طرف خارج شهر حرکت کردند. با تردید به دنبالشان حرکت کردم و حرکاتشان را زیر نظر گرفتم.

ما بین راه، بریانت کاغذی را از لای کتاب خارج کرد و به آرامی به مرد گفت:

-خب اگه این جا ابتدای جنگل باشه...

نگاهم را به درختان سر به فلک کشیده و سرسبز جنگل دوختم. درختان انبوهی که خود به تنهایی مرز شهر و جنگل را تعیین کرده بودند. جنگلی که مردم را مجبور کرد در دوره‌ای، دور شهر را حصار بکشند تا کسی آسیب نبیند و اکنون چرا بریانت می‌خواست وارد جنگل شود؟! آیا با ارداد دوست بود؟!!

ناگهان مرد چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. به ناچار با سرعت بالایی پشت خانه‌ای پریدم و پنهان شدم. صدایشان را شنیدم:

-چی شد؟!!

-هیچی، فقط حواست رو جمع کن کسی ما رو نبینه!

چند ثانیه تامل، باعث شد تا از آن‌ها عقب بمانم. هر دو کلاه‌های شنلشان را روی سر گذاشته بودند و با قدم‌هایی سریع وارد جنگل شدند.

با غرش کوتاهی به شکل ببر در آمدم و سپس شروع به دویدن کردم. با بوکشیدن توانستم مسیرشان را پیدا کنم.

به آرامی از میان بوته‌ها حرکت کردم. صدای حرف‌زدنشان را می‌شنیدم:

-طبق این باید یه تخته سنگی، چیزی، کنار اون محل باشه.

-من تخته‌سنگ این اطراف ندیدم.

نگاهم به مرد همراه بریانت افتاد که دور خود می چرخید و اطراف را با چشم جست و جو می کرد.
دندان های نیشم را نشان دادم و غرشی بی اختیار کردم. همان لحظه شنیدن صدای پاهایی باعث تیز شدن گوش هایم شد.

بریانت به آرامی گفت:

-شنیدی؟!!

-چی رو؟

-نمی دونم صدای چی بود!

بوی تن آشنای ارداد را از چندمتر دورتر تشخیص دادم. همراه بریانت کاغذ را گرفت و گفت:

-اگه تخته سنگ نباشه چی؟!!

با شک چشمانم را ریز کردم و اطراف را جستجو کردم؛ ارداد در همین نزدیکی بود!

بریانت: این چی می تونه باشه؟!!

-نمی دونم؛ یه علامت برای کسی که با این آشنایی داره.

همان طور که کاغذ دستش بود، به راه افتاد و بریانت کنارش حرکت کرد. با احتیاط بسیار به دنبالشان رفتم.

بریانت:

کلافه بازوی جولیان را گرفتم و گفتم:

-کجا میری؟! -

با ابروهای درهم، متفکر چندبار به نقشه و زمین اطرافش نگاه کرد. چند قدم برداشت و گفت:

-من مطمئنم یه چیزی این اط...-

ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و در شرف افتادن قرار گرفت. به سرعت به طرفش خیز برداشتم و دو

دستی شانهاش را چسبیدم و او را نگه داشتم. کنجکاو به صورتش چشم دوختم و گفتم:

-خوبی؟! -

سرش را پایین انداخت و به پایش نگاه کرد. رد نگاهش را گرفتم و زمین را نگاه کردم. پایش را بلند کرد

که متوجهی طنابی شدیم که در میان برگها و چمن استتار شده بود. قدمی عقب برداشت و کنجکاو

اطراف را از نظر گذراند. دولا شدم و طناب را در دست گرفتم:

-شاید برای جادوگراهاست!

با مکث کنارم روی دو پا نشست و گفت:

-شاید.

سرم را چرخاندم و با نگرانی اطراف را جستجو کردم. بیش از حد وارد جنگل شده بودیم و این به شدت

خطرناک بود؛ اگر جولیان گیر می افتاد و آنها می فهمیدند که از قصر آمده است، حسابی در دردسر

می افتادیم.

جولیان با شک طناب را که از زمین کمی فاصله داشت، تکان داد. همان تکان کافی بود تا تعداد زیادی طناب از میان برگ‌های روی زمین، با هم تکان بخورند. ابروهایم بالا پرید و به مرکز جایی که طناب‌ها به هم گره خورده بودند، چشم دوختم. نگاه جولیان روی نقشه چرخید و زمزمه‌وار گفت:

-خبر خوب!

به یکدیگر نگاه کردیم. کم‌کم لبخندی روی لب‌های هر دویمان نقش بست. از جا برخاستیم و با احتیاط به طرف مرکز طناب‌ها رفتیم. وقتی رسیدیم، جولیان خنجر همراهش را از غلاف خارج کرد و زانو زد. با نیشخندی رو به من گفت:

-بری بیا منطقی فکر کنیم. تو همین جوری زورت زیاده و عجیب و غریب هستی؛ بذار الماس مال من باشه که به کم قدر تامون برابری کنه؛ هان؟

موهایش را به هم ریختم و با لبخند گفتم:

-طناب‌ها رو بتر بینم چی میشه.

وقتی طناب را برید، برگ‌ها و تکه طناب را کنار زدیم که به زمین خاکی رسیدیم که علامت ضربداری با خاک سیاه‌رنگ روی آن پررنگ شده بود. ناگهان با صدای خشنی از جا پریدیم:

-مثل اینکه خیلی دوست داری دستات رو ببندم و برای رئیسم ببرم که هر شب به جنگل میای!

سرم چرخید و متوجهی صورت بی‌حوصله‌ی ارداد شدم. از جا برخاستم و مقابل جولیان ایستادم و گفتم:

-نه، اصلاً!

چند قدم جلو آمد و با اخم‌های در هم نگاهی به جولیان انداخت و سپس به زمین چشم دوخت:

-پس می‌تونم بپرسم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

جولیان زیر گوشم گفت:

-این کیه؟ می‌شناسیش؟

چشمان ارداد تیز شد و از میان دندان‌های کلیدشده گفت:

-رفیقت چی زیر گوشت زمزمه می‌کنه؟

دست جولیان را گرفتم و کتاب را به زیر بغل زدم:

-هیچی، الان میریم.

پوزخندی زد و گفت:

-قبل اینکه زحمت رو کم کنی، لازمه بگم چند تا جادوگر همین اطرافن!

ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-پس قبل اینکه خبرشون کنم، بگو چیکار می‌کردی.

نگاهی با جولیان رد و بدل کردم و به ناچار گفتم:

-یه چیزی زیر زمین هست.

ارداد با صدای خشنی گفت:

-چی؟

-یه چیز باارزش؛ یه چیزی مثل گنج.

صدای زیر لبی جولیان در گوشم پیچید:

-تو که تا این جاش رو گفتی، بقیش هم بگو!

و بلند رو به ارداد گفت:

-یه الماس.

چشمان ارداد به وضوح درخشید:

-الماس!

صدای دو نفر از فاصله‌ی نه‌چندان دور شنیده شد. ارداد نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-به شرطی می‌تونین برین که منم سهم داشته باشم.

زیر لب گفتم:

-بعید می‌دونم!

عصبی پرسید:

-چی گفتی؟!

جولیان به پهلویم ضربه‌ی آرامی زد و به جای من پاسخ داد:

-قبوله!

با صدای زنانه‌ای سرمان به طرف راست چرخید:

-منم باید سهم داشته باشم.

صورت زن در آن تاریکی به سختی پیدا بود؛ اما انگار ارداد او را می‌شناخت؛ چون گفت:

-تو این جا چه کار می‌کنی؟!!

زن ابرو در هم کشیده، نگاهی به من و سپس به ارداد انداخت:

-می‌دونی که می‌تونم جزء جزء بدنتون رو از هم بدرم؛ پس به نفعتونه!

گنگ درحالی که شناختی روی زن نداشتم، به ارداد نگاه کردم که گفت:

-قبوله! فردا نیمه‌شب همین جا؛ حالا هم قبل اینکه سر و کله‌ی بقیه پیدا بشه، بزنین به چاک!

دختر در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی من و جولیان تبدیل به ببر شد و با غرشی میان درختان ناپدید شد.

چیزی در ذهنم جرقه زد؛ اما کشیده‌شدن دستم توسط جولیان فرصت بیشتر فکر کردن را به من نداد. با

گام‌هایی بلند به طرف شهر حرکت کردیم و وقتی از جنگل خارج شدیم، با مکث برگشتم و به پشت سرم

نگاه کردم. جولیان دهان باز کرد که حرف بزند؛ اما غرش ببری که به طرفمان دوید، حرفش را تبدیل به

فریادی کوتاه کرد. از جا پریده چند قدم عقب برداشتیم که ببر غرق در نور شد و سپس قد بلند زنی از

میان نور پدید آمد. چشمان گشادشده‌ام چهره‌ی آشنای پیش رویم را از نظر گذراند؛ او بود! همان

استادی که قبل از اخراج‌شدنم از مدرسه‌ی رزمی زخمی کردم. با همان موهای نارنجی و چشمان عسلی

خشمگین. اکنون پیش رویم ایستاده بود و با نگاهی کینه‌توزانه من و جولیان را براندازی کرد. جولیان با

دهانی باز و چشمانی ترسیده به او می‌نگریست و بازویم را فشار می‌داد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خود مسلط باشم که با گامی بلند فاصله‌ی بینمان را طی کرد و در صورتم ایستاد. صورتمان کمتر از چند میلی‌متر فاصله داشت و نفس‌های تندش در صورتم می‌خورد. با لحن تهدیدکننده‌ای گفت:

-به حساب تو هم بعدا رسیدگی می‌کنم.

به جویان نیم‌نگاهی انداخت و ابرویش را بالا انداخت. دوباره به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-تا فردا شب!

تنه‌ای به شانهام زد و از کنارم گذشت. نفسم را که تا آن لحظه در سینه‌ام حبس بود به بیرون فرستادم که جویان بازویم را ول کرد و گفت:

-اینجا دیگه کی بودن؟!

نگاهی به چشمان پر از بهتش انداختم و به راه افتادم:

-بیا تا بگم .

ارداد:

در خانه‌ی مهسان بودم و قرار بود پس از صرف شام دوباره به درون جنگل برویم. هزاران فکر در سرم رژه می‌رفت و نگاهم هر از گاهی به بیرون از پنجره و هوایی که رو به تاریکی می‌رفت، چرخ می‌خورد. اتفاقات دیشب در سرم می‌چرخید و در فکر دست به سر کردن مهسان بودم.

به آرامی کنار پنجره رفتم و به دیوار تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و به جادوگرانی که اکنون با مشعل‌هایی به دست، در حال عبور و مرور بودند؛ چشم دوختم. یاد الماسی که بریانت از آن سخن می‌گفت، افتادم. به او و حرفش اطمینان نداشتیم؛ اما مطمئن بودم چیزی درون زمین پنهان شده بود و یقیناً چیزی باارزش بود که آن وقت شب بریانت و همراهش را تا آن‌جا کشانده بود؛ وگرنه با اتفاقی که چند شب اخیر افتاد، فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به آمدن دوباره به جنگل داشته باشد. پوزخندی ناخودآگاه گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. ذهنم به سمت تایگرس کشیده شد؛ او چه‌گونه از آن‌جا سر در آورده بود؟ کلافه دستی درون موهایم کشیدم که جسمی سخت با پایم برخورد کرد.

با تعجب به پایین نگاه کردم که صورت مظلوم مهیار را درحالی که پایم را چسبیده بود، دیدم. بی‌اختیار لبخندی کج تحویل صورت خندانش دادم و گفتم:

-چی می‌خوای فسقلی؟

چیزی نگفت؛ اما صدای مهسان در گوشم پیچید:

-چیه؟ چرا تو خودتی؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. کاسه‌ی نوشیدنی را روی میز قرار داد و به طرف آشپزخانه‌ی کوچک خانه رفت. نگاهم روی کاسه و درگاه آشپزخانه چرخید؛ الان بهترین فرصت بود! به طرف میز رفتم که دوباره حواسم معطوف مهیار شد که همچنان به پایم چسبیده بود. سعی کردم چند قدم دیگر بردارم؛ اما به شدت سنگین بود. به ناچار بغلش کردم و سریع‌تر به طرف میز رفتم. کنار میز مهیار را که هنوز با لبخند نگاهم می‌کرد، زمین گذاشتم و آرام گفتم:

-برو به خواهرت کمک کن تا زودتر شام بخوریم؛ باشه فسقلی!؟

وقتی دیدم همچنان به من خیره است، با نوک انگشتانم شعله‌ی آتش درست کردم و مقابل صورتش گرفتم. وقتی آتش و نگاه خشمگینم را دید، عقب‌گرد کرد و به آشپزخانه رفت. بدون فوت وقت پودر خواب‌آور را از جیب شلوارم خارج کردم و به مقدار زیادی درون کاسه ریختم. قبل از آنکه مهسان از آشپزخانه خارج شود، به داخل جیبم برگرداندم و سیخ ایستادم. همان موقع مهسان با دو بشقاب وارد شد و با نگاه شاکی براندازم کرد. بدون آن که به روی خودم بیاورم، پشت میز نشستیم و نگاهش کردم. بدون حرفی بشقاب را گذاشت و بلند گفت:

-مهیار غذات رو تموم کردی، یه راست تو رخت خواب!

صدای خشنش لحظه‌ای من را از جا پراند. چنگالش را برداشت و درحالی که هنوز نگاهش شاکی بود، تکه گوشتی را در دهان گذاشت. سعی کردم به روی خودم بیاورم و مقداری از نوشیدنی را درون کاسه‌ی کوچک خود ریختم. بدون آنکه لب به نوشیدنی بزنم، تکه‌ای گوشت خوردم که صدای آرامش در گوشم پیچید:

-می‌دونی که خوش ندارم کسی با مهیار بدرفتاری کنه.

سرم را بالا آوردم که ادامه داد:

-نمی‌خوام کسی فکر کنه چون مادر و پدر بالا سرش نیست، می‌تونن بهش زور بگن.

احساس کردم خیلی غیرمستقیم دارد به خود من اشاره می‌کند. صدایم را صاف کردم که زودتر گفت:

-وقتی وارد این خونه شدی، فکر کرد قراره بشی یکی مثل باباش؛ یا حداقل برادرش.

لبم را به هم فشردم و به چشمانش چشم دوختم. خواستم چیزی بگویم که دوباره گفت:

-نمی بینی کمترین چیزی که ازت می خواد توجهه؟!!

بی اختیار با لحن طلبکاری گفتم:

-یادم نمیاد گفته باشم که قراره نقش اونا رو بازی کنم؛ به علاوه بی حوصله تر از اونم که بتونم یه بچه ی شری مثل اون رو تحمل کن...!

دستش را با ضرب روی میز زد و چاقو به هوا پرت شد و در همان لحظه چاقو را قاپید و مقابل چشمانم نگه داشت. ابرویش بالا پرید و درحالی که دندان هایش را به هم می فشرد، گفت:

-خب، می گفتی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خراب کاری ام را جمع کنم:

-مهسان گوش کن. باب داره بهم فشار میاره؛ هر شب تا نزدیک ظهر دارم توی اون جنگل گشت می زنم تا دو تا آدم احمق رو گیر بیارم و براش ببرم تا دست از سرم برداره؛ ولی اون چیزی که از من می خواد اینه که یه قاتل جانی باشم و من نمی تونم. می دونی چندتا آدم رو به اجبار به خاطر اون کشتم؟! می دونی چه قدر احساس گناه می کنم؟! من جایی رو ندارم و مجبورم همین جا زندگی کنم و این جا زندگی کردن هم بهایی داره که دارم چون می کنم تا اون رو بپردازم. تحت فشارم؛ خواهش می کنم.

چاقو کم کم پایین آمد و روی میز قرار گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بغض نمایی ام را پایین دادم.

پیشانی ام را با دست مالش دادم که گفت:

-متاسفم؛ کاری از دست من بر میاد؟!!

سرم را تکان دادم و به سختی گفتم:

-نه!

هرچند که حرف‌هایم دروغ نبود؛ اما اصلا احساس گناه نمی‌کردم. کاسه را کمی به طرفم هل داد و گفت:

-یه کم بخور، حالت بهتر میشه.

چشمانم گرد شد؛ همین را کم داشتم. قبل از آن که متوجه‌ی تغییر حالت صورتم شود، چشمانم را بستم و گفتم:

-نمی‌تونم؛ خودت بخور.

لبخند کجی زدم:

-تو هم لازم داری.

مصر گفت:

-بخور یه کم!

به ناچار دست دراز کردم و کاسه را بالا آوردم. همین که زبانم نوشیدنی‌ی خنک را چشیدم، کاسه را پایین آوردم و گفتم:

-نمی‌تونم؛ از گلویم پایین نمیره.

به حالت نمایشی تکه‌ی دیگری گوشت به دهان گذاشتم. کلافه کاسه را برداشت و تمامش را یک نفس نوشید. یک لحظه خشکم زد؛ اگر مقدار زیاد پودر بلایی به سرش می‌آورد چه؟!!

کاسه را کنار گذاشت و مقدار دیگری نوشیدنی برای خود ریخت. چشمانم با دیدن صحنه‌ی بعدی، بیشتر گشاد شد. کاسه‌ی دوم را نیز یک نفس سر کشید. بی توجه به صورت من که خشک شده نظاره‌اش می‌کردم گفت:

-متاسفم ارداد. می‌دونم که تو یک انسانی و اون سیاهی رو که هر جادوگری بعد از استفاده از جادوی سیاه پیدا می‌کنه، نداری؛ ولی در مورد باب همیشه کاریش کرد؛ ساده اعتماد نمی‌کنه. آهی کشید و گفت:

-حتی بعد از گذشت ده سال!

بالاخره آن تکه گوشت را فرو دادم و در دل دعا کردم که پودر تاثیر دیگری جز خواب‌آوری نداشته باشد. به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-ولی ازت یه خواهشی دارم؛ اگه برات سخت نیست، یه کم به مهیار محبت کن. لبخند کجی زد و گفت:

-بیشتر از اون که نگاش دنبال محبت من باشه، دنبال محبت توئه.

لبخندی از اجبار زدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. همان لحظه مهیار با سر به زیر انداخته از آشپزخانه خارج شد و با شب بخیری کوتاه، به اتاقش رفت. نگاهی با مهسان رد و بدل کردم و سپس از جا برخاستم، در حالی که فکرم هنوز درگیر دو کاسه نوشیدنی مهسان بود، وارد اتاق مهیار شدم. گوشه‌ی تخت چمباتمه زده بود. نزدیک تختش شدم و لبه‌ی آن نشستم.

پتو را از لابه لای انگشتان کوچکش بیرون کشیدم و به آرامی صدایش کردم. چشمانش را باز کرد و با چشمان گردش به صورتم زل زد. آهی کشیدم و صورتم را نزدیک صورتش کردم و زمزمه وار گفتم:

-با من قهری؟!!

سرش را تکان داد و لب پایینش را بیرون داد و مظلوم نگاهم کرد. دستی در موهایش کشیدم و گفتم:

-بهم یه قول میدی؟

به تقلید از من با صدای پایینی گفت:

-چی؟!!

دستم را مقابلش گرفتم که دستش را درون دستانم گذاشت. درحالی که نگاهم روی دست کوچکش میخ شده بود، گفتم:

-که همیشه شجاع باشی و هیچ وقت به کسی بدی نکنی.

زمزمه وار تکرار کرد:

-بدی؟

-آره، همه فکر می کنن چون ما جادوگریم، باید بد باشیم و آدم بکشیم؛ ولی این طور نیست. ما یه قدرت ماورایی داریم تا بتونیم هم از خودمون دفاع کنیم و هم از آدم های ضعیف.

لبخندی زدم که جواب لبخندم را داد و گفت:

-قول میدم.

بعد هم چهار زانو نشست و گفت:

-میشم قهرمان و به آدم‌های ضعیف و مظلوم کمک می‌کنم.

اندام کوچکش را در آغوش گرفتم و گفتم:

-آفرین پسر خوب!

با صدای مهسان سرم را برگرداندم:

-فکر می‌کنم دیگه وقت خوابه!

مهیار با لبخندی کوچک کنج لبش، سر جایش دراز کشید و پتو را بالا کشید:

-شب بخیر.

زیر لب جوابش را دادم و به همراه مهسان از اتاق خارج شدم. دستی در موهای مشک‌ام کشیدم و رو به

مهسان گفتم:

-من یه کم خستم؛ نظرت چیه قبل از رفتن یه کم استراحت کنیم؟

با تردید گفت:

-زیاد وقت نداریم!

زیر چشمی نگاهش کردم و سعی کردم خسته‌ترین حالت ممکن رو به صورت‌م بدم:

-یه کم!

قبول کرد و با هم به اتاقش رفتیم. به آرامی روی تخت نرمش قرار گرفتم و او نیز کنارم دراز کشید. به طرفش برگشتم و سرش را روی بازویم قرار دادم و به صورتش چشم دوختم. دستش را دور کمرم انداخت و او نیز خیره‌ی صورتم شد. درحالی در سرم چرخ می‌خورد که زمان عمل کردن پودر چه قدر است، متوجه شدم صورتش را نزدیک‌تر آورد. همچنان خیره در صورتش بودم که گفت:

-مگه خسته نبودی؟!

زیر لب زمزمه کردم:

-چرا!

و چشمانم را بستم. کمی نگذشت که نفس‌های منظمش صورتم را نوازش کرد. آن قدر بی‌حرکت ماندم تا مطمئن شوم به خواب رفته است. درحالی که سعی می‌کردم لبخندم را جمع کنم، چشمانم را باز کردم و با دقت به صورتش چشم دوختم. حالت صورتش طوری بود که انگار ساعتی ست به خواب رفته! لبخندم هر لحظه بیشتر می‌شد و من نمی‌توانستم هیچ‌طور جمعش کنم! به آرامی دستش را از روی کمرم برداشتم و کنارش گذاشتم. بی‌صدا و با کمترین حرکت، از تخت پایین آمدم و پتوی نازکش را رویش کشیدم. با تکانی که خورد، سر جایم خشکم زد. غلتی در جایش زد و روی شکم خوابید. نفسم را به آرامی بیرون دادم و از اتاق خارج شدم. با لبخندی کج شنلم را بستم و از خانه خارج شدم. وقتی به خیمه‌های سیاه‌رنگ که عملاً در سیاهی شب گم بود و تنها می‌شد با مشعل‌های روشن آن را تشخیص داد، رسیدم. یکی از سربازها به طرفم دوید. با توجه به اینکه تنها بودم، کنجکاو گفت:

-پس مهسان کو؟

بدون نگاه به صورتش گفتم:

- کمی خسته بود؛ امشب دیرتر از من راه می‌رفته.

وقتی مکشش طولانی شد، در چشمانش نگاه کردم که گفت:

-کسی به من اطلاع نداد!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-فکر نکنم نزدیک‌تر از من به مهسان وجود داشته باشه؛ به هر حال می‌تونی بری تحقیق کنی.

نفسی گرفت و دوباره تامل کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

-کاغذ خروج؟

کاغذی را که هنگام خروج باید به همراه می‌داشتیم را نشانش دادم که از جلویم کنار رفت و من با گام‌هایی بلند به داخل جنگل رفتم.

وقتی به اندازه‌ی کافی دور شدم، سر جایم ایستادم و ورد مکان‌یابی را خواندم. نوری آبی‌رنگ از قفسه‌ی سینه‌ام خارج شد و به جلو حرکت کرد. با کمترین سر و صدا آن را دنبال کردم که در آخر متوجه‌ی بریانت و همراهش و تایگرس که با آن دو بحث می‌کرد، شدم. خوبی جادو آن بود که تنها جادوگران توانایی دیدن آن را داشتند. وقتی نزدیک‌تر رفتم، تایگرس سکوت کرد و بو کشید! ثانیه‌ای بعد نگاهش را به جایی که من بودم دوخت و گفت:

-بیا بیرون ارداد!

از پشت شاخ و برگ درختان بیرون آمدم و گفتم:

-خب؟ چی شده که این جا جلسه گرفتین؟

بریانت به طرفم برگشت و گفت:

-نقشه گم شده.

ابروهایم بالا پرید که تایگرس گفت:

-اگه دست این دو تا کله پوک نیست، دست منم نیست، پس حتما تو برش داشتی!

صورت در هم کشیدم و گفتم:

-من نمی تونم بدون اجازه ی رئیس جادوگرها پام رو از جنگل بیرون بذارم؛ پس میشه بگی چه طوری

تونستم پیام تو شهر و بین اون همه آدم یه تیکه کاغذ رو بدزدم؟!!

همراه بریانت گفت:

-فکر نکنم اون قدر ا هم به نقشه نیاز داشته باشیم؛ یعنی هیچ کدومتون یادتون نمیاد دیشب کجا رفتین؟!!

تایگرس زودتر از من گفت:

-شما؟!!

و هر دو طلبکار چشم به پسر دوختیم. پسر بدون آنکه به روی خودش بیاورد، گفت:

-جولیان!

-نه، شما؟!!

جولیان: من چی؟!؟

تایگرس: یعنی شما هم قراره سهم داشته باشین؟

جولیان: پس چی؟! به علاوه‌ی اینکه من...

نگاهش به چپ‌چپ بریانت افتاد که باعث شد حرفش را عوض کند:

-ما زودتر اون رو پیدا کردیم.

و زیر لب چیزی به بریانت گفت. تایگرس مکثی کرد و گفت:

-من می‌تونم ببرمتون اون جا.

جولیان به سرعت گفت:

-خب این که این همه بحث کردن نداشت!

بریانت نامحسوس در پهلویش زد و چیزی در گوشش گفت. با چشمانی ریزشده آن دو را زیر نظر گرفتم و

به تایگرس گفتم:

-خب، پس تو جلو بیفت!

تایگرس در حالی که بو می‌کشید، لحظه‌ای نور قهوه‌ای‌رنگ بدنش را در بر گرفت و او را به شکل ببر در

آورد. با غرش کوتاهش، جولیان تقریباً از جا پرید و پشت بریانت ایستاد.

پشت سر تایگرس حرکت کردیم و در طول مسیر بریانت و جولیان، به طور مداوم در گوش هم پیچ

کردند.

تایگرس:

بو کشیدم و با چشمان تیزم اطراف را از نظر گذراندم. وقتی به مکان آشنای دیشب رسیدم، با جهشی بر روی نقطه‌ای که دیشب پر از طناب بود، پریدم. با غرشی کوتاه دور خود چرخیدم و وقتی نگاهم به نقطه‌ای افتاد که خاکش تازه کنده و سپس پر شده بود، از حرکت ایستادم. طناب‌ها همگی نیست شده بودند و دیگر خبری از آن‌ها نبود! با پنجه‌های تیزم مشغول کردن نقطه‌ی موردنظر شدم؛ اما هر چه بیشتر می‌کنم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. غرشی کوتاه کردم و به طرف بریانت و جولیان برگشتم. هیچ چیز درون خاک نبود. ارداد نزدیک آمد و کنار گودال کوچکی که کنده بودم، نشست و گفت:

-معلومه یکی قبل از ما به این جا اومده.

نگاهش را بین من و بریانت چرخاند و ادامه داد:

-ولی نمی‌دونم کدومتون.

همزمان من غرشی کردم و بریانت به سرعت گفت:

-این اصلا درست نیست. من اگه می‌خواستم اون رو بردارم، دیگه امشب به این جا نمی‌اومدم!

صورت‌م را نزدیک صورت ارداد بردم و دندان‌هایم را نشانش دادم که گفت:

-کی غیر از ما از اون خبر داشته؟

بریانت: هیچکی!

ارداد از جایش بلند شد و گفت:

-دقیقا! هیچکی، پس غیر از ما سه نفر ...

نگاهش به جولیان افتاد و بی حوصله تصحیح کرد:

-ما چهار نفر کسی نمی تونسته بیاد این جا و اون رو برداره!

بریانت: از کجا معلوم رفیق های خودت این کار رو نکرده باشن؟

ارداد قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-از کجا معلوم رفیق خودت این کار رو نکرده باشه؟

بریانت و جولیان نگاهی رد و بدل کردند که جولیان گفت:

-امکان نداره! من سرم شلوغ تر از اونه که وقت کنم و پیام این جا برای یه الماس!

ارداد: چیزی که داری ازش حرف می زنی یه الماسه، نه یه الماس!

و ادای جولیان را در آورد. بی توجه به آن ها که همچنان بحث می کردند، خاک اطراف گودال را با

پنجه هایم کنار زدم و بو کشیدم. یک چیزی غیرعادی بود. یک بو از شخصی که برایم نا آشنا بود، آن جا

باقی مانده بود. تند تند با پنجه های راستم خاک را کنار زدم که نگاهم به تکه پارچه ی بنفش رنگی افتاد.

پوزه ام را جلو بردم و با دندانم تکه پارچه را برداشتم. انگار از لباس کسی پاره شده بود. خودش بود! حتم

داشتم برای کسی بود که الماس را قبل از ما برداشته بود.

همان گونه که تکه پارچه را با دندانم نگه داشته بودم، به طرف آنها که همچنان بحث می کردند، برگشتم. صبر کردم تا متوجهی من شوند؛ اما وقتی دیدم بی توجه به من هر یک دیگری را متهم می کرد، پارچه را انداختم و غرش بلندی کردم که هر سه را ساکت کرد. نفسم را بیرون فرستادم و دوباره پارچه را بلند کردم. بریانت قدمی جلو برداشت و گفت:

-اون چیه دیگه؟!

مطمئنا اگر انسان بودم و نگاه عاقل اندر سفیهام را می دید، دیگر چنین حرفی نمی زد! به سرعت تغییر شکل دادم و پارچه را با نوک انگشتانم مقابل چشمان کورشان گرفتم و گفتم:

-ببینید! این حتما برای همون کسیه که قبل از ما اومده اینجا.

هر یک به لباس دیگری نگاهی انداخت؛ اما هیچ کدام از ما لباسش پارچهی بنفش نداشت! بریانت چیزی زیر گوش جولیان گفت که دادم را به هوا برد:

-هی! چی زیر گوشش میگی؟!

سرش را عقب برد و گفت:

-هیچی!

با دو گام خودم را به او رساندم و گفتم:

-از اولش هم می دونستم کار خودته!

یقه اش را با دو دست گرفتم و گفتم:

-الانم سزای هر دو کارت رو پس میدی.

دستش را روی دستم گذاشت و سعی کرد یقه‌اش را آزاد کند و در همان حال گفت:

-من این کار رو نکردم و مطمئنم که هیچ‌کدوم از شما دوتا هم این کار رو نکردین!

پوزخندی زدم و به تمسخر گفتم:

-اوه، جدا؟!!

ارداد به طرفمان آمد و گفت:

-بس کنین! دیره؛ باید از جنگل خارج شین!

با صدای مزاحم کسی، سر را به عقب برگرداندم:

-نه، چرا؟ تازه داشتیم از نمایشتون فیض می‌بردیم.

با دیدن سه جادوگر سیاه‌پوش که به تماشای ما ایستاده بودند، زیر لب بی‌اختیار گفتم:

-همین رو کم داشتیم!

دستم را پایین آوردم و پارچه‌ی در دستم را مشت کردم. بریانت عملاً جولیان را پشت خود پنهان کرده

بود و ارداد با چهره‌ای در هم آنان را نظاره می‌کرد. یکی از آنها رو به ارداد گفت:

-خب ارداد، فکر می‌کنی باب از فهمیدن اینکه تو با انسان‌ها همدستی، چه عکس‌العملی نشون میدی؟!!

بغل‌دستی‌اش گفت:

-هه، اری بالاخره افتادی تو چاه!

و خنده‌ی مسخره و گوش آزاری سر داد. ارداد به سرعت زمزمه کرد:

-وقت فراره!

جادوگر خنده‌اش را قطع کرد و به طرف ارداد خیز برداشت و گفت:

-چی گفتی؟!!

یقه‌اش را گرفت و با خشم نگاهش کرد. ارداد نگاهی به چشمانم انداخت که گفتم:

-خب آخه دارین اشتباه می‌کنین. کی بهتون گفته که ما انسانیم؟!!

پس از اتمام جمله به سرعت غرشی کردم و با تغییر شکل به طرف یکی از جادوگرها رفتم و پایش را میان دندان‌هایم گرفتم و کشیدم! دیدم که بریانت فشار قوی آب را روی صورت یکی از جادوگران خالی کرده و ارداد جادوگر مقابلش را به زمین زده است!

پس از مسافتی که جادوگر تمامش را فریاد زد، از حرکت ایستادم و روی سینه‌اش پریدم و با غرشی بلند سینه‌اش را از هم دریدم و غرش بلند دیگری کردم. به موازات خود و در فاصله‌ی چندمتری بریانت و جولیان را دیدم که به سرعت می‌دویدند و به طرف شهر می‌رفتند.

من هم پس از غرش دیگری با سرعت بالا شروع به دویدن کردم و به طرف شهر حرکت کردم. لحظه‌ای، فقط برای لحظه‌ای دلم به حال ارداد که در دردمس افتاده بود، سوخت!

وقتی از جنگل خارج شدم، به سرعت به شکل انسانی خود درآمدم و سرعتم را کم کردم. با نفرت خونی که دور دهانم را کثیف کرده بود، پاک کردم و به طرف مدرسه دویدم. با کمی استرس در را باز کردم و به آرامی وارد شدم. روی پنجه‌ی پا به طرف اتاقم رفتم و بعد از بستن در، به آرامی روی زمین فرود آمدم. تکیه‌ام را به دیوار دادم و چندبار نفس عمیق کشیدم. نگاهم روی دست مشت کرده‌ام نشست. به آرامی آن را باز کردم و به پارچه چشم دوختم. یک نفر را می‌شناختم که از این جور چیزها سر در می‌آورد. با باز شدن در، ترسیدم و پارچه را پشتم پنهان کردم که کیانا با شتاب وارد شد و در را بست. نفس راحتی کشیدم؛ روبرویم روی زمین نشست و گفت:

-خب چی شد؟!-

نگاهش روی لب و دهانم زوم شد و با تردید گفت:

-رفته بودی شکار؟-

پشت دستم را دور دهان کشیدم و گفتم:

-نه.

-خب... چی شد؟-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خراب شد.

و کل ماجرا را برایش تعریف کردم و پارچه را نشانش دادم. به او که با دقت پارچه را نگاه می‌کرد، گفتم:

-باید ببریمش پیش ریچارد، اون پارچه‌ها رو می‌شناسه.

کیانا به سر و وضع اشاره کرد و گفت:

-می‌دونی که با این لباس‌ها نمی‌تونی بری اون‌جا؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

-می‌دونم.

ارداد:

درحالی که دستانم از پشت بسته شده بود و چهار جادوگر همراهم بودند، من را به سمت خانه‌ی باب می‌بردند. خوشحال بودم که آن سه نفر فرار کرده بودند؛ وگرنه اوضاع بدتر از اینی که هست، می‌شد! هنوز دروغی برای تبرئه کردن خود پیدا نکرده بودم و تنها راه چاره را سکوت کردن می‌دیدم.

زمانی که جادوگر پشت سریم به پشت زانویم ضربه زد و مجبورم کردم مقابل باب زانو بزنم، آه از نهادم برخاست. ده سال پیش نیز چنین وضعیتی را تجربه کرده بودم؛ اما این کجا و آن کجا!

فرمانده‌ی سربازها با پوزخندی توضیح داد:

-توی جنگل بود، با سه تا انسان دیگه! انگاری این خودش بوده که برنامه می‌چیده رفیقاش رو بیاره تو جنگل قربان!

تنها بازمانده‌ی توی جنگل تصحیح کرد:

-انسان نبودن قربان! قدرت‌های عجیبی داشتن.

باب پکی به پپیش زد و پرسید:

-یعنی جادوگر بودند؟

همان بازمانده‌ی لعنتی که جک نام داشت پاسخ داد:

-نه قربان! یعنی نمی‌دونم. یکیشون شبیه ببر شده بود!

باب تکرار کرد:

-ببر؟!

چشمان ریزشده‌اش را روی من نگه داشت؛ منی که تمام وقت سرم متمایل به پایین بود و سنگ فرش‌های زیر پایم را می‌نگریستم. وقتی دید چیزی نمی‌گویم، گفت:

-توضیحی نداری؟

جوابی ندادم؛ اگر می‌گفتم دارم، باید همان لحظه می‌گفتم و اگر جواب منفی می‌دادم، نمی‌توانستم بعداً چیزی سر هم کنم و تحویلشان بدهم! آن‌ها نمی‌دانستند که من به خاطر چند ستاره‌ی احمقانه‌ی قدرتمند، جادوگر به دنیا آمده‌ام؛ در نتیجه نمی‌توانستم بگویم به ملاقات دوستانم رفته بودم. وقتی سکوت‌م طولانی شد، فرمانده گفت:

-حتم دارم نقشه‌ی خ — یانت به ما رو می‌کشیدن قربان!

سرم را بلند کردم و خشمگین نگاهش کردم که پوزخند دیگری تحویلیم داد. باب صدایم کرد؛ کلافه چشم در چشمان سبزش دوختم که گفت:

-می‌خوام دلیلت رو بدونم.

صدایم را صاف کردم و همان‌طور که نگاهم در نگاهش بود، گفتم:

-من خیانتی نکردم.

جمله‌ام تمام نشده جک گفت:

-دروغ می‌گه قربان.

باب بی‌توجه گفت:

-چرا مهسان همراهت نبود؟

-قبلا هم گفتم. خسته بود و احتیاج داشت یه کم استراحت کنه.

باب کنار گوش فرمانده چیزی زمزمه کرد و فرمانده پس از اطاعت از اتاق خارج شد.

وقتی نگاه منتظر باب و باقی را دیدم، ابرو در هم کشیدم که باب گفت:

-زندانش کنین تا به حرف بیاد!

بازویم کشیده شد و از روی زمین کنده شدم. در مقابل نگاه متعجب بسیاری از جادوگران، به طرف زیرزمین خانه‌ی باب برده شدم. از پله‌ها پایین آمدیم که یکی از سربازهای اطرافم، محکم پس کله‌ام زد و گفت:

-خائن حرورم زاده!

تیز نگاهش کردم و به طرفش خیز برداشتم که از عقب کشیده شدم. کم کم نیشخند روی لبهایش جمع شد و روی دو زانو نشست! قیافه‌ی مضحکش هنوز رو به من بود و این بار من با پوزخندی او را تماشا می‌کردم. لبش کم کم کج شد و چشمانش چپ؛ ناگهان سرش را خم و شروع به بالا آوردن کرد.

نیشخندی زدم که جادوگر دیگری روبرویش ایستاد و فریاد زد:

-چه غلطی کردی؟!

شانه که بالا انداختم، دو سرباز پشت سرم من را کشیدند و به انتهای راهرو بردند. انتهای راهرو قسمت کوچکی با میله‌های آهنی تبدیل به زندان شده بود. وقتی جادوگر کنار دستم قفل در را باز کرد، به داخل پرتاب شدم. با صورتی درهم و جدی به طرفشان برگشتم و به چشمانشان زل زدم. یکی از آنها با صورت منفورش زبانی نشانم داد و گفت:

-از تعطیلات لذت ببر!

و جادویی روی میله‌ها خواند تا غیرقابل باز شدن باشند. نگاهم به سربازی افتاد که همچنان در حال بالا آوردن لجن‌های حاصل از وردخوانی من بود! یکی از آنها بلند گفت:

-برید یه سطل بیارین!

و بالا سرش شروع به وردخوانی کرد؛ اما هیچ یک از وردهایش نمی‌توانست موثر واقع شود و هجوم لجن‌ها را بند آورد. از آن جایی که هیچ‌کدام عرضه نداشتند و اگر هم آن جادوگر ضعیف می‌مرد برایم به شدت بد تمام می‌شد، ضد نفرین را زیر لب خواندم که بالاخره بند آمد و سرباز بی‌حال روی زمین افتاد.

نگاه پر از نفرتشان را نادیده گرفتم و روی زمین نشستم. سرم را پایین انداختم که از گوشه‌ی چشم فهمیدم از زیر زمین خارج شدند؛ اما هنوز انبوهی از لجن و کثافت روی زمین باقی مانده بود!

سرم را بالا آوردم و به تنها مشعلی که کنار میله‌ها می‌سوخت و این‌جا را روشن می‌کرد، چشم دوختم. در واقع فقط همین یک سلول در زیر خانه‌ی باب وجود داشت؛ چون اگر کسی در این‌جا تخلف می‌کرد، یک راست او را به درک می‌فرستادند؛ اما خوب شانس‌ی که آوردم، این بود که هنوز قصد نکرده بودند من را بکشند. آهی کشیدم و الماسی را که به خاطرش به دردسر افتاده بودم، به خاطر آوردم. از ذهنم گذشت که ارزشش را داشت؟! مطمئناً مقدار زیادی پول می‌توانست وضعم را بهتر کند؛ اما حالا همه‌چیز برعکس شده بود. پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

بعد از آنکه وارد جنگل شدم، دیگر مادرم را ندیدم. پدرم را هم در کودکی از دست داده بودم. نتوانسته بودم خود را میان جادوگران جا کنم و حال هر لحظه احتمال می‌رفت که دستور مرگم را صادر کنند و جنازه‌ام را برای درس عبرت میان مردم بچرخانند! واقعا سرنوشت من این بود؟ که به واسطه‌ی چند ستاره‌ی شوم زندگی‌ام به هم بریزد و در سی سالگی جانم را به خاطر هیچ و پوچ از دست بدهم؟! خود را به گوشه‌ی دیوار کشاندم و سرم را به آن تکیه دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم کمی خود را آرام کنم؛ کاری که خیلی وقت بود نتوانسته بودم انجام دهم.

نمی‌دانم چند ساعت در همان حالت نشسته بودم؛ اما گردنم درد گرفته بود. با شنیدن صدای قدم‌هایی که به طرفم می‌آمد، چشم گشودم و به روبرویم خیره شدم.

مهسان به همراه باب و چند سرباز به طرف زندان کوچکم می‌آمدند. چهره‌ی مهسان بیشتر از اینکه ناراحت باشد، عصبانی بود. کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم که باب گفت:

-می بینم هنوز سرسخت رو موضع خودتی و نمی خوای حرف بزنی!

مهسان کنار میله‌ها، روبرویم نشست و با خشم به صورتم زل زد. باب ادامه داد:

-چون دارو به خورد مهسان داده بودی، از مجازات کردنش صرف نظر کردیم!

چه خوب! حداقل خیالم راحت بود که خطری او را تهدید نمی کند. با صدای آهسته مهسان سرم را بالا آوردم:

-من رو نگاه کن!

نگاهم را آرام آرام از اجزای صورتش گذراندم و به چشمانش رسیدم. با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-چرا این کار رو با من کردی؟!

لبخندی کجی که زدم باعث شد عصبی داد بزند:

-چرا به من دروغ گفتی؟ چرا دورم زدی؟! اون آدم‌ها کی بودن؟ هان؟

لبخندم پهن تر شد. بی اختیار رو به باب گفتم:

-شخص مناسبی رو برای بازجویی نیاوردین!

صدای مهسان پایین آمد:

-من نگرانتم.

چشم در چشمش دوختم. لب زد:

-اون ها می کشنت!

بلندتر گفت:

-اونا کی بودن؟!!

آهی کشیدم و گفتم:

-چند تا دوست قدیمی.

باب به میان حرفمان دوید:

-و تو چرا باید چند تا دوست قدیمی رو پنهان کنی؟! یا اصلا اگه اونا جادوگر نیستن، تو چرا باید بهشون

اجازه ی ورود به جنگل رو بدی؟!!

نیم نگاهی به او که شکاک براندازم می کرد، انداختم و جوابی ندادم. مهسان دو میله ی جلویش را در مشت

گرفت و فشرد. عصبانیتی که حالا جایش را به نگرانی می داد در صورتش هویدا بود. در حالی که نگاهش

روی صورتم می چرخید، گفت:

-من می دونم تو خ— یانت نکردی؛ پس چرا حقیقت رو نمیگی؟

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

-حقیقت اینه که من نمی تونم سیاه باشم!

صدای زمزمه وار مهسان در گوشم پیچید:

-به خاطر من، به خاطر مهیار، حقیقت رو بگو و خودت رو خلاص کن! خواهش می کنم!

خود را جلو کشیدم و صورتم را نزدیک تر بردم:

-من کاری نکردم.

-می دونم.

-اما حاضر نیستم چون چندتا آدم بی گناه رو به خاطر قوانین این منطقه بگیرم!

همین یک جمله که آرام و زمزمه وار هم بیان شد، کافی بود تا باب با صدای اخطاردهنده و خطرناکی بگوید:

-یعنی حاضری جونت رو بدی؟!!

چشم در چشمان ملتمس مهسان دوخته بودم و لب هایم را به هم می فشردم. حاضر نبودم جانم را بدهم؛ اما به هیچ قیمتی هم حاضر نمی شدم دردسر دیگری برای آن سه نفر ایجاد کنم. هر چند که روابطمان بیشتر شبیه دشمنی بود تا دوستی.

باب دستور داد:

-هفته ی آتی وسط شهرک اعدامش کنین!

مهسان به سرعت به طرفش برگشت و جیغ زد:

-نه، خواهش می کنم!

باب چشمانش را ریز کرد:

-تو قوانین رو می دونی.

برای اولین بار پیش خود اعتراف کردم که از لحن همیشه خونسرد باب متنفرم. چشمانم فقط روی مهسان میخ شده بود؛ مهسانی که حالا درمانده و ناراحت بود. لبخند تلخی زدم و آهسته گفتم:

-همه‌ی جادوگرها باید به قوانین پایبند باشن و در غیر این صورت کشته میشن.

اولین جمله‌ای که به هر جادوگر ساکن در این شهرک یاد داده می‌شود. مهسان سرش را به طرفم برگرداند و به صورتم زل زد. نگاهش سرزنش‌کننده بود و بیشتر سعی داشت روی من را کم کند. باب پشت کرد و به راه افتاد:

-وقت رفتنه.

مهسان از جا برخاست و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-به حسابت می‌رسم!

لبخندم وسیع‌تر شد و درحالی که به جای خالی مهسان خیره بودم، به صدای قدم‌هایی که دور می‌شد، گوش سپردم. می‌دانستم به زودی خبر اعدام من میان باقی جادوگران می‌پیچید؛ اما نمی‌دانستم که آیا پایان کار است و یا هنوز امیدی به نجات هست.

بريانت:

بعد از مدت‌ها آرامش از وجودم پر کشیده بود و به شدت نیاز به ترک کتابخانه داشتم؛ اما نمی‌توانستم. هوا ابری بود؛ اما باران نمی‌بارید و این خود هوای شهر را دلگیرتر کرده بود.

بعد از بازگشت از جنگل، جولیان را به قصر فرستادم و سفارش کردم تا چند هفته وارد شهر نشود؛ هر چند که به نظر نمی‌رسید جادوگرها وارد شهر شوند؛ اما باید احتیاط می‌کردم. وقتی برگشتم، متوجه شدم که علاوه بر نقشه، کتاب الماس نیز ناپدید شده است! نمی‌دانستم دیگر چه کسانی از چنین موضوعی خبر دارند؛ اما می‌دانستم کار تایگرس و یا ارداد نیست. یک چیز دیگر که نگرانم می‌کرد، قدرت آن الماس لعنتی بود. نمی‌دانستم با چه کسی طرف هستیم؛ اما اگر انسان درستی نباشد، مطمئناً استفاده‌های درستی از آن نمی‌کند!

کتابخانه به شدت خلوت بود و تنها دو یا سه نفر در قفسه‌های آن پرسه می‌زدند و یک نفر مشغول مطالعه بود.

کلافه کلوچه‌ای از بشقاب پیش رویم برداشتم و تکه‌ای از آن را خوردم. فکری در سرم چرخ می‌خورد؛ اگر آن الماس حقیقت داشته باشد، باید در کتاب‌های تاریخی نیز حرفی از آن در میان باشد؛ چیزی که نگاهم را هر چند دقیقه یک بار به طرف قفسه‌ی کتاب‌های تاریخی می‌کشاند.

دستم را از خرده‌های کلوچه پاک کردم که با حضور نریمان، رئیس کتابخانه، از جا برخاستم. لبخندی بر لب زدم که او نیز با لبخند جوابم را داد. به پیشخوان تکیه زد و آرام گفت:

-چه قدر امروز خلوته!

-بله، انگار هوا روی روحیه‌ی مردم تاثیرگذار بوده.

-درسته! من فردا سفری رو در پیش دارم. تا زمانی که برگردم، در کتابخونه رو باز نکن. دو نفر رو فردا برای نظافت این جا می‌فرستم. مشکلی که نداری؟

سرم را تکان دادم:

-خیر، اصلاً! سفر به خیر.

لبش به لبخند باز شد و دستی به شانه‌ام زد:

-تو پسر خوبی هستی؛ از اینکه این‌جا و برای من کار می‌کنی خوشحالم.

لبخند محوی زد و گفتم:

-شما لطف دارین؛ باعث افتخارمه!

سرش را جلوتر آورد و گفت:

-دوست دارم برای شام به خونه‌ی من بیای؛ نظرت چیه؟

کمی فکر کردم؛ اگر اتفاقات اخیر را نادیده می‌گرفتم، پیشنهاد خوبی به نظر می‌آمد:

-خوبه! حتما خدمت می‌رسم!

دستی تکان داد و کیف به دست از کتابخانه خارج شد. سرجایم قرار گرفتم و سرم را به طرفین تکان

دادم. انگار باید همه‌چیز را فراموش می‌کردم.

در کتابخانه را بستم و قفلی بزرگ بر روی در زدم. درحالی که نگاهم رو به آسمان ابری بود، دستی روی

کلامم کشیدم و به طرف خانه‌ی نریمان رفتم. ساعتی تا تاریکی هوا مانده بود؛ اما ابرها اجازه‌ی خودنمایی

به خورشید در حال غروب را نمی‌دادند. رفت و آمد در کوچه و خیابان‌ها خیلی کم شده بود.

در حالی که سرم پایین بود و لباس‌های تقریباً نویم را برانداز می‌کردم، متوجهی جماعتی از مردم سیاه‌پوش مقابل کلیسا شدم. وقتی از مقابل کلیسا گذر کردم، متوجهی پنج تابوت سیاه‌رنگ که به داخل کلیسا برده می‌شدند، شدم. ابروهایم بالا پرید؛ پنج نفر امروز از دنیا رفته بودند؟! تا کنون چنین چیزی را ندیده بودم. شانه‌ای بالا انداختم و دوباره نگاهم به لباسم افتاد. کم پیش می‌آمد لباس شیک و نو بپوشم؛ در واقع همین یک دست بود که آن هم برای مهمانی‌ها نگه داشته بودم. شلوار خردلی‌رنگی که در چکمه‌هایم فرو رفته بود و پیراهن سفیدرنگی که آستین‌هایش تا آرنج بالا زده شده بود و جلیقه‌ی آبی‌رنگی که روی پیراهن بود؛ به شدت از لباس‌هایم راضی بودم!

دو ضربه به در خانه‌ی نسبتاً بزرگ زدم و منتظر شدم. لبخندی را به روی لب‌هایم سر دادم و به دسته گل چسبیده به در خیره شدم. با باز شدن در توسط دختر کوچک هفت‌ساله‌ای، لبخند عمیق‌تر شد. دخترک جیغ زد:

-عمو بریه!

و به داخل خانه دوید. در را به آرامی باز کردم و وارد شدم. نریمان با لبخندی بر لب به طرفم آمد و مردانه دست داد:

-خوش اومدی.

-ممنونم.

دستش را پشتم قرار داد و در حالی که من را به طرف مبلمان قرمز رنگ گوشه‌ی پذیرایی هدایت می‌کرد، گفت:

-مارگارت از دیدنت خوشحال میشه.

وقتی روی مبل جای گرفتم، زنی با پیراهن بلند یشمی از آشپزخانه خارج شد و با دیدنم خوشحال گفت:

-برایانت! پسرم خیلی خوشحالم که می بینمت.

از جایم برخاستم و درحالی که سرم متمایل به پایین بود، گفتم:

-منم همین طور مادمازل.

قدمی جلو برداشت و من را در آغوش کشید:

-دلم برات تنگ شده بود.

وقتی از من فاصله گرفت، به سرعت کلاه را از سرم کشید و گفت:

-همین طور هم برای موهای خاصت!

از جا پریدم و بی اختیار دستی در موهایم کشیدم. در این مورد نمی توانستم کلاه را از او پس بگیرم. به

اجبار لبخندی زدم و تشکر کردم. همان لحظه دختر کوچولویی با پیراهن سفید و گل گلی اش به طرفم

دوید و جیغ زد:

-عمو بری!

مارگارت تذکر داد:

-برایانت!

به پاهایم چسبید و گفت:

-برام کتاب می خونی؟

به صورتش که با موهای مشک‌اش قاب شده بود، نگاه انداختم و گفتم:

-من کتاب داستانی هم‌ام نیاوردم؛ مگه اینکه خودت کتاب داستان داشته باشی.

از جا پرید و گفت:

-دارم!

و به طرف پشت پذیرایی دوید و مارگارت دوباره به او تذکر داد:

-دختر نباید بدوئه! آروم برو!

لبخند مضحک دیگری روی لبم نقش بست. گاهی، فقط گاهی اوقات دلم برای دختران می سوخت و ته

دلم از اینکه یک پسرم خنک می شد؛ هرچند عجیب و طرد شده!

نریمان مرد مسنی بود که به جمع آوری کتاب‌ها علاقه‌ی زیادی داشت و خود نیز کتاب‌های متعددی از

سفرهایش نوشته بود و کتاب‌های بسیاری هم از کشورهای دیگری که کمتر کسی توانایی سفر دارد، به

این‌جا می آورد. اکثر کتاب‌های کتابخانه به همین شکل جمع آوری شده بود.

ثروت زیادی هم داشت که از پدرش که یک مرد سلطنتی بود، به او رسیده بود. او و همسرش به همراه

تک دخترشان، خانواده‌ی جمع و جوری بودند که پس از خروج از مدرسه‌ی رزمی با آن‌ها آشنا شدم.

نکته‌ی مثبت این آشنایی هم پذیرفته شدن از طرف آن‌ها بود.

خدمتکار جوانشان وارد جمعمان شد و اطلاع داد که میز شام آماده است. شام با تذکرهاى مارگارت و شیطنتهای سارا صرف شد. پس از شام، به اصرار سارا به اتاقش رفتم تا کتاب مورد علاقه‌اش را برایش بخوانم.

... -قصر زیبا برای همیشه در نور فرو رفت و مردمان آن سرزمین شاد و خوشحال زندگی کردند.

کتاب را بستم و گفتم:

-قصه‌ی ما به سر رسید و سارا خانوم همچنان بیدارن!

کلافه نفسم را به بیرون فرستادم! سوئین کتابی بود که تمام می‌کردم و همچنان نگاه مشتاق و منتظر سارا روی من میخ شده بود. با حضور مارگارت، به رسم ادب از جا برخاستم و لبخند کمرنگی زدم. انتظارم طول نکشید و مارگارت بار دیگر تذکر داد:

-برای امشب کافیه؛ یک دختر تا این وقت شب بیدار نمی‌مونه!

دو شمع کنار تختش را فوت کرد و من را به بیرون از اتاق هدایت کرد. کتاب را از میان دستانم بیرون کشید و گفت:

-خسته شدی؛ ممنون که امشب وقت رو با ما گذروندی.

-باعث افتخار من بود مادمازل!

نریمان به طرفم آمد و گفت:

-دیروخته و خطرناک؛ اگه می‌خوای تا کتابخونه همراهیت کنم؟

-خیر، ممنون! خودم میرم.

کلاهم را از روی مبل برداشتم و درحالی که تشکر می کردم، به طرف در خروجی رفتم .

نریمان: این چند روزی که نیستم، حواست حسابی به کتابخونه باشه.

-چشم، حواسم هست.

خداحافظی کردم و خارج شدم؛ اما پس از دو قدم که برداشتم، از اینکه تا این وقت شب در منزل آن ها

مانده بودم، پشیمان شدم؛ اما دیگر نمی توانستم کاری کنم.

سرم را تا حد امکان پایین انداختم و به طرف کتابخانه قدم تند کردم .

تایگرس:

با لب های به هم فشرده شده به لباس خود می نگریدم. می توانست بدتر از این هم باشد. آهی کشیدم و

قسمتی از پف پیراهن صورتی تنم را در مشت گرفتم و کمی بالا کشیدم تا قسمت جلویی پیراهن زیر

چکمه هایم نماند. قسمت کفش، پیروزی از آن من بود و توانستم آن کفش های پاشنه دار را نپوشم!

از اتاق خارج شدم و طبق پیش بینی ام، کتی و ادی به انتظارم ایستاده بودند. نگاه پر از خنده شان را

نادیده گرفتم و گفتم:

-زود برمی گردم.

ادی: از وقتی که از کار کنار رفتی خیلی از وقتت رو به گشت و گذار می گذرونی!

پوزخندی زدم:

-گشت و گذار؟! -

سر و کله‌ی کیانا با همان پیراهن کرم‌رنگش پیدا شد. با دیدنش بی‌فوت وقت دستش را گرفتم و گفتم:
-خدانگهدار.

و به دنبال خود کشیدمش؛ اما نتوانستم زیاد سرعت بگیرم؛ چون قسمتی از پیراهن زیر پایم رفت و مجبورم کرد سر جایم بایستم. کیانا دکمه‌ی کیفش را بست و زمزمه کرد:
-بدو تا ادی بیشتر سوال و جواب نکرده.

با دو دست پیراهن را کمی بالا دادم و به طرف در خروجی رفتم:

-پارچه همراهه؟

-آره، بریم.

سرم ناخودآگاه چرخید و نگاهی گذرا به شاگردان در حال تمرین انداختم. مطمئناً می‌توانستم اکنون مشغول تدریس باشم؛ اما ادی تا چندماه این را ممنوع کرده بود؛ جدا که تنبیه بدی بود!

هوا به شدت گرفته بود و هر از گاهی باد تندی هم می‌وزید. علت تغییر آب و هوا را نمی‌دانستم؛ اما به شدت از این هوا متنفر بودم.

به طرف دکه‌ی پارچه‌فروشی معروف و دوست‌داشتنی خود قدم تند کردم و وارد شدم. کیانا پشت سرم وارد شد و هر دو به پیرمردی که مشغول دوخت و دوز بود، سلام کردیم. ریچارد از معروف‌ترین خیاط‌ها و پارچه‌فروش‌های این شهر بود. الیاف و پارچه را بیشتر از آدم‌های اطرافش می‌شناخت!

ریچارد سرش را بلند کرد و با انگشت عینکش را کمی به عقب هل داد:

-چی می‌بینم؟! دو دوشیزه بی‌نهایت زیبا پا به مغازه‌ی من گذاشتن!

صندلی‌اش را عقب داد و به طرفمان آمد. لبخندی زدم و نگاهم را از موهای بسیار کم‌پشت و سفیدش گرفتم و به چشمان ریز قهوه‌ایش که پشت عینک پنهان شده بود، دادم.

دو دستش را در هم گره کرد و گفت:

-چه کمکی از من برمیاد خانوما؟

از پشت عینک چشم در چشمانم دوخت:

-سفارش لباس دارین؟

کیانا کنارم ایستاد و با لبخند گفت:

-راستش... نه!

کیفش را گشود و تکه پارچه‌ی بنفش را خارج کرد:

-ما این پارچه رو پیدا کردیم و خب... دوست داریم اطلاعاتی ازش داشته باشیم.

ریچارد پارچه را از کیانا گرفت و روی آن دقیق شد:

-خب... بذار ببینم .

همان طور که آن را با دست لمس می کرد، به طرف پشت مغازه رفت و وارد اتاق پشتی شد. من و کیانا نگاهی رد و بدل کردیم و پشت سرش وارد شدیم. پشت میزش قرار گرفت و با ذره بین مشغول واریسی پارچه شد. پس از کمی مکث، لبخندی بر لب آورد و گفت:

-اگر اشتباه نکنم...

سرش را بلند کرد و کتاب کنار دستش را گشود و مشغول ورق زدن شد:

-این نوع الیاف برای یک قرن پیشه!

ابرو در هم کشیدم و کنار میزش ایستادم. یک قرن پیش؟! وقتی به صفحه‌ی موردنظرش رسید، یک تصویر از بافت‌های یک پارچه را نشان داد. لبخندش وسیع تر شد، دوباره پارچه را چک کرد و گفت:

-درسته، ساخت این نوع الیافها برمی گرده به یک قرن پیش و به علاوه‌ی اینکه پارچه‌های ضخیم...

چند صفحه‌ی دیگر ورق زد:

-برای رزم ساخته می شدند.

دو دستم را روی میز گذاشتم و کمی خم شدم:

-هنوز از این نوع پارچه‌ها ساخته میشه؟

تک خنده‌ای کرد و دستی به عینک گردش زد:

-نه، اصلاً! سفرهایی که افراد سلطنتی داشتند، باعث شد با نوع جدیدی از پارچه‌ها آشنا بشیم. حتی برای سربازها هم از یک نوع الیاف خاص استفاده می‌کنیم.

دستی به گردنش کشید و دوباره به پارچه چشم دوخت:

-البته بعد از اون فهمیدیم این نوع الیاف حساسیت‌زا هم هست؛ اگه اطلاعات بیشتری در موردش می‌خواین، فکر کنم توی کتابخونه‌ی مرکزی بتونین کتابی در موردش پیدا کنین.

ابرویی بالا انداختم و به کیانا نگاهی انداختم. ریچارد نگاه دقیقی به ما انداخت و پارچه را به طرفمان گرفت. خنده‌ی تصنعی سر دادم و گفتم:

-واقعا ازت ممنونم؛ لطف بزرگی به ما کردی!

کیانا پارچه را گرفت و درون کیفش قرار داد. تشکر دیگری کردیم و درحالی که می‌خواستیم از اتاق خارج شویم، ریچارد گفت:

-البته، اون طور که از پارچه فهمیدم به شدت پوسیده بود و گردهای خاک هم روش دیده می‌شد؛ درست مثل اینکه اون پارچه رو چند سالی زیر خاک قرار داده باشی!

نگاهم روی نگاه کیانا و سپس صورت ریچارد سُر خورد.

درحالی که با فشار و عجله سعی داشتم بافت موهایم را باز کنم، گفتم:

-اون پارچه مال یه قرن پیشه و تازه زیر خاکم مونده! درست عین این می‌مونه که ریچارد به ما گفته باشه برای مرده‌ایه که تازه...

با رعد و برق ترسناکی که در آسمان زده شد، از جا پریدم و حرفم را قطع کردم. کیانا که روی تختم نشسته و به من چشم دوخته بود، متعجب ابرو بالا انداخت. نتوانستم بی خیال کنجکاوی ام شوم و در حالی که پارچه را در مشت می فشردم، از اتاق بیرون زدم. کیانا پشت سرم دوید و با هم به طرف حیاط رفتیم. با دیدن شاگردان و استادانی که کنار ستون و داخل ایوان ایستاده بودند، نگاهم به سمت حیاط کشیده شد. باران تند و تیز بی سابقه‌ای مشغول باریدن بود. کمی جلوتر رفتیم و به آسمان چشم دوختم؛ از ابرهای تیره پوشیده شده بود و به سیاهی می زد؛ به طوری که روشنی روز را به تاریکی مبدل کرده بود و از آن عجیب تر این بود که ما در فصل گرما بودیم!

با رعد و برق بعدی در جایم تکانی خوردم که صدای یکی از استادان مدرسه را شنیدم:

-خب بچه‌ها، مثل اینکه همیشه به تمرینات ادامه داد؛ بهتره به خونه‌هاتون برگردین.

سرم را به طرف جمعشان برگرداندم که یکی از پسرها گفت:

-کلاس بعدی کی برگزار میشه؟

آن استاد سری تکان داد و گفت:

-تا زمانی که هوا به این شکل باشه، کلاسی برگزار نمیشه.

متفکر به صورت آن مرد خیره شدم. نمی فهمیدم چرا کلاس را لغو می کند. ما فضایی در داخل ساختمان مدرسه داشتیم که مختص زمان‌هایی مانند حال بود و دلیلی برای لغو نداشتیم.

کیانا زیر گوشم گفت:

-اگه هوا بهتر نشه چی؟

نگاهی به صورتش انداختم:

-دیوونه شدی؟ معلومه که بهتر میشه!

به شاگردانی که یک به یک از مدرسه خارج می‌شدند، نگاهی انداختم و گفتم:

-من میرم پیش اِدی.

وارد اتاق مخصوص مدیر مدرسه شدم و سلام نکرده روبروی میز اِدی نشستم:

-اِدی! اونا چرا باید کلاس رو لغو کنن؟

چشمان اِدی از روی دفتر مقابلش بالا آمد و روی چشمان من نشست. نگاهش طوری بود که باعث شد

کلافه از جا بلند و از اتاق خارج شوم. در زدم و بعد از بفرمایید بلندش وارد اتاق شدم و گفتم:

-سلام، اجازه هست؟!

ابرویش را بالا انداخت و با لبخند گفت:

-البته!

و به صندلی روبروی میزش اشاره کرد. نفسم را به بیرون فوت کردم و درحالی که دامن پف‌پفی لباس را

جمع می‌کردم، نشستم. وقتی منتظر نگاهم کرد، تند گفتم:

-چرا باید کلاس‌ها لغو بشه؟ می‌تونیم کلاس رو داخل برگزار کنیم!

سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم؛ اما باران توی فصل گرما چیزی نیست که آدم بی تفاوت بگذره. به علاوه که اعتقادات مردم نسبت به این مسائل باعث میشه نسبت به کلاس ها سخت گیر نباشیم.

ابروهایم در هم رفت:

-اعتقادات مردم نسبت به چی؟

شانه بالا انداخت:

-باران تو فصل گرما شومه!

لب هایم به هم فشرده شد. در دل «چه مسخره!» ای تحویل حرف هایش دادم که با لبخند کجی اشاره به لباسم کرد:

-با کدوم مرد خوشبختی قرار ملاقات داشتی؟

متعجب تکرار کردم:

-مرد خوشب...

نگاهی به لباس خود انداختم و به سرعت گفتم:

-نه، اصلا اون طوری نیست که فکر می کنی.

-من اصلا طوری فکر نکردم. به هر حال تو هم باید ازدواج کنی؛ هرچند که از سن ازدواجت خیلی گذشته!

ابرو درهم کشیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم که سرش را پایین انداخت و خود را مشغول نشان داد. وقتی دیدم نسبت به حضور من بی تفاوت است، از جا برخاستم و بیرون آمدم. با رعد و برق وحشتناک دیگر، باز از جا پریدم و شروع به ناسزاگفتن زیر لب کردم.

کیانا کنار ستون ایستاده بود و مشغول تماشای باران بود. وقتی من را کنارش احساس کرد، گفت:

-یه حس بدی دارم!

-چی؟

قبل از آنکه حسش را توصیف کند، صدای انفجاری از فاصله‌ی دور شنیده شد. سرم چرخید و روی صورت کیانا که اکنون سعی در فرودادن آب دهانش داشت، ثابت ماند. وقتی نگاه من را دید، گفت:

-استرس گرفتم.

چشمم را در حدقه چرخاندم که گفت:

-نمی‌خوای به کتابخونه بری؟

-تو این هوا؟!!

-آره، مشکلتش چیه؟

-هیچی، فقط خیس می‌شیم.

در سکوت کنار یکدیگر ایستاده و به باران که بی‌رحمانه می‌بارید چشم دوخته بودیم. نمی‌دانم او در چه فکری بود؛ اما من داشتم به این فکر می‌کردم که کمر تنگ لباس داشت بیش از اندازه اذیت می‌کرد.

مشتم را باز کردم و به پارچه‌ی درون دستم چشم دوختم. در این که شخصی الماس را دزدیده بود، هیچ شکی نداشتم؛ اما این پارچه... با صدای کیانا، سر بلند کردم:

-شاید اصلا پارچه برای خود اون الماس بوده باشه!

نگاه عاقل اندر سفیهام را که دید، گفت:

-چیه؟

-تا اون جایی که یادم میاد، ریچارد گفت برای رزم ساخته می شده.

زیر لب آهانی گفت و سرش را دوباره به طرف حیاط چرخاند. کمی دیگر در سکوت گذشت که دوباره گفت:

-به نظر من یه الماس هر چه قدر هم باارزش باشه، اون قدر ارزش نداره حالا که از دست رفته دنبالش بگردی!

و سپس سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

با او موافق بودم؛ اما می خواستم سر از کار این پارچه در آورم. به علاوه‌ی اینکه هنوز بریانت را به مبارزه دعوت نکرده بودم.

زمانی که باران بند آمد، به همراه کیانا به طرف کتابخانه حرکت کردیم. دامنم را کمی بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

-از این لباس متنفرم.

چشمم به لباس ساده و بدون پف کیانا افتاد. طلبکار گفتم:

-واقعا یه لباس مثل مال خودت نداشتی که بدی به من؟!-

نیشش باز شد:

-داشتم؛ اما دوست داشتم تو رو تو این لباس ببینم.

به سرعت سر جایم سیخ ایستادم و چشم‌غره‌ای نثار صورتش کردم که بی تفاوت به راهش ادامه داد.

وقتی دید همراهی‌اش نمی‌کنم، ایستاد و سوالی نگاهم کرد. دست به کمر شدم و گفتم:

-الان خوب فیض ببر؛ چون این اولین و آخرین دفعه‌ست که از این لباس‌ها می‌پوشم.

خنده‌ای کرد و گفت:

-بانو افتخار نمیدن؟!-

پشت چشمی نازک کردم و به راه افتادم. با وزش باد شدیدی که به راه افتاد، صورتم در هم شد. کیانا قدم

تند کرد:

-بدو تا اوضاع بدتر نشده.

اما بدتر شد؛ چون وزش باد بیشتر و بیشتر می‌شد؛ به طوری که دستم را جلوی صورتم گرفته بودم و به

سختی راه می‌رفتم. وقتی به در کتابخانه رسیدیم، با دیدن در بسته، آه از نهادم برخاست. با دو دست بر

در کوبیدم و گفتم:

-در رو باز کنین!-

کیانا هم همراه من شد و به در کوبید. با رعد و برق وحشتناکی که قسمتی از آسمان را روشن کرد، کیانا جیغ زد:

-در رو باز کن...-

با باز شدن در، هر دو به داخل تقریباً پرتاب شدیم.

بریانت با نگاهی متعجب به ما خیره شد:

-این جا چیکار می‌کنین؟!-

بدون آنکه جوابی بدهم، در را بستم و با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. کیانا نفس نفس‌زنان گفت:

-هوا خیلی ناجور شده.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

نگاهم را دور تا دور کتابخانه چرخاندم؛ تنها دو مرد دیگر در کتابخانه حضور داشتند. بریانت نگاه شکاکی به صورتم انداخت:

-کمکی از دستم بر میاد؟-

نگاه تیزم که در نگاهش نشست، کلافه سرش را پایین انداخت به طرف جای مخصوصش رفت. به دنبالش راه افتادیم و در همان حال گفتم:

-چرا در رو بسته بودی؟

به سرعت ایستاد و دستش را روی بینی اش گذاشت:

-هیس! آرام تر!

ابرو در هم کشیدم و آرام تر گفتم:

-جوابم رو بده!

دوباره به راه افتاد و در همان حال گفتم:

-هوا ناجور بود؛ به علاوه این که قرار نبود امروز در کتابخونه رو باز کنم؛ ولی چون وسط هفته بود، نمی تونستم به آدم های همیشگی این جا نه بگم.

از میان قفسه ها عبور کردیم و او پشت پیشخوان، روی صندلی اش جای گرفت. کیانا با ابرویی بالارفته گفت:

-باورم نمیشه.

بریانت کنجکاو نگاهش کرد که ادامه داد:

-همون خدمتکار پررویی که با رائیک...

با پا به پایش زدم که از جا پرید و گفت:

-چیه؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم:

-تایگرس!

گیج گفت:

-تایگرس!؟

محکم به پیشانی ام کوبیدم که بریانت گفت:

-شما به من لطف دارید خانم.

کیانا شانه بالا انداخت که گفتم:

-ما دنبال کتاب هستیم.

بریانت: چه نوع کتابی؟

-تاریخی.

بریانت از جا بلند شد و قسمتی از کتابخانه‌ی بزرگ را نشان داد و گفت:

-اون ردیف، قفسه‌های سمت چپ.

بی‌اختیار نگاه بدی به او انداختم و با کیانا به آن طرف رفتیم. انگار خشم و کینه‌ای که در دل نسبت به او پرورش داده بودم، نمی‌خواست حتی برای لحظه‌ای رابطه‌مان در صلح و آرامش باشد.

بریانت:

با چشمان ریزشده به آن دو نفر که به سمت قفسه‌ی کتاب‌های تاریخی می‌رفتند، خیره شدم. برای چه به دنبال کتاب تاریخی می‌گشتند؟ نکند دنبال الماس بودند؟ صدای پیچ‌پچشان بلند شد، درحالی که سرگردان قفسه‌ها را می‌گشتند. ابرو در هم کشیدم، از تایگرس بعید نبود تا هنوز به دنبال الماس باشد؛ ولی او که نمی‌دانست آن الماس خاصیت جاودانگی دارد!

همان لحظه چیزی درونم تکان خورد. آن الماس مربوط به خیلی وقت پیش‌ها بوده و خاصیت جاودانگی هم داشته است؛ شاید می‌شد از کتاب‌های تاریخی سرخشی از آن پیدا کرد. بی‌اختیار از جا برخاستم و درحالی که با نگاهم آن‌ها را زیر نظر داشتم، به طرفشان رفتم. دختر همراه تایگرس که نامش را از یاد برده بودم، کنار تایگرس ایستاد و چیزی در گوشش گفت که کتاب درون دستان تایگرس از دستش روی پایش افتاد. همان برخورد کافی بود تا صدای ناله‌اش را بلند کند. ضربه‌ای به بازوی دختر زد و گفت:

-یه دقیقه آرام بگیر خب!

وقتی دولا شد تا کتاب را بردارد، من روبرویشان ایستاده بودم. نگاهم را از لباس دخترانه و مجلسی تنش گرفتم و به صورتش که اکنون مقابل صورتم بود، دادم. سرش را نزدیک‌تر آورد و من ناخودآگاه نفسم را حبس کردم. چشم از چشمانش برداشتم که آهسته گفت:

-کاری داری؟

-می‌تونم تو پیدا کردن کتاب مدنظرتون کمک کنم؟

ابرویم را بالا انداختم که صورتش را نزدیک تر آورد و من ناخودآگاه قدمی عقب برداشتم که دختر همراه گفت:

-کتاب‌های تاریخی مربوط به یه قرن پیش و قبل از اون رو می‌خواستیم.

این بار من نزدیک تایگرس شدم و گفتم:

-خوب گوش‌هات رو وا کن؛ اگه فکر کردی می‌تونی اون الماس را خودت به تنهایی پیدا کنی و جاودانه بشی، کور خوندی؛ چون من اجازه نمیدم!

متفکر نگاهش را چرخاند و تکرار کرد:

-جاودانه بشم؟

از حرص بی‌حواسیم، پلک‌هایم را روی هم فشردم و لب‌هایم را چفت کردم. همان لحظه که چشمانم بسته بود، یقه‌ام در مستی فشرده و صدای آهسته‌ی تایگرس کنار گوشم شنیده شد:

-می‌خواستم بی‌خیالش بشم؛ ولی الان... هرگز!

چشمانم را باز کردم و نگاهم را از چشمان عسلی‌اش گرفتم. کتاب‌هایی را که برداشته بود سرجایش گذاشت و به دختر همراه گفت:

-کیانا پارچه رو بده!

لبخند مضحک، اما پرحرصی روی لب آوردم و به دختری که کیانا خطاب شد، چشم دوختم. پارچه‌ی بنفش‌رنگ را از کیفش خارج کرد و به تایگرس داد. تایگرس پارچه را مقابلم گرفت و گفت:

-این همون پارچه‌ی اون شبه. ما فهمیدیم که این پارچه برمی‌گرده به یک قرن پیش و برای جنگجوها ساخته می‌شده؛ اما پوسیده‌ست و زیر خاک مونده.

پارچه را در هوا تکانی داد:

-و خب فکر کردیم با پیدا کردن چیزهای بیشتر در این مورد...

لحنش را عوض کرد و با حالتی خاص گفت:

-بتونیم اون الماس جاودانگی رو پیدا کنیم.

لبخند کجی تحویل داد و ابرویش را بالا انداخت. به صورتش خیره بودم؛ صورتی که انگار خشم را همیشه همراهش داشت.

سرم را کمی چرخاندم و به دختر همراهش که آرام‌تر از خودش بود، نگاه کردم. نفسم را به بیرون فوت کردم و خواستم حرفی بزنم که همان موقع ویلیام وارد این ردیف شد؛ نگاه کنجکاوش را از ما گرفت و سعی کرد خیلی عادی فقط به کتاب‌ها نگاه کند. بعد از آن شب کذایی، دوبار بیشتر نیامده بود و آن هم برای مطالعه‌ی کتاب. نمی‌دانم داشت در مورد موجودی مانند من تحقیق می‌کرد یا از آن شب به بعد متحول شده بود! هنوز نگاهم به او بود که جریان قوی باد، حتی پنجره‌های محکم کتابخانه را نیز تکان کوچکی داد. با صدای ایجادشده از زوزه‌های باد، سرم به طرف پنجره چرخید. ساعدم کشیده شد که تایگرس با همان صدای آهسته گفت:

-هی، اون باد بیرونه و ما تویم؛ لازم نیست الان نگرانش باشی. کتابی رو که دنبالش می‌گردیم پیدا کن!

کتابی در ذهنم بود و دقیقا هم می دانستم کجاست؛ اما فکری در سرم بود که هرطور شده می خواستم تایگرس را دست به سر کنم. به سمت او که قدش از من کوتاه تر بود و تا شانتهایم می رسید، سرم را کمی خم کردم و گفتم:

-الان هوا چندان مناسب نیست، بهتر نیست که شما...

همان طور که به حرفهایم ادامه می دادم، چشمم به چشمان تایگرس بود که هر لحظه تنگ و تنگ تر می شد؛ اما قبل از آنکه حرفم را قطع کند و به من بتوپد، از گوشه ی چشم، متوجه ی لرزش خفیف بدن ویلیام شدم. حرفم را قطع کردم و به طور کامل به طرفش چرخیدم. ابرو در هم کشیده به طرفش رفتم و خواستم چیزی به او بگویم که با دیدن چشمانش که فقط سفیدی آن معلوم بود و مردمک در آن گم شده بود، دهانم باز ماند و چشمانم گشاد شد. کیانا و تایگرس همزمان به طرفم آمدند و تایگرس آرام گفت:

-چی شد پس؟!!

که او نیز با دیدن حالت ویلیام متعجب سر جا خشکش زد. بدن ویلیام کاملا منقبض شده بود و می لرزید و مردمک چشمانش به گوشه خزیده بود.

کمی جلو رفتم و نامش را صدا کردم که خرخر کرد و تکان شدیدی خورد. دستش به سمت قلبش رفت و ناله ای کرد که همان موقع دود محو سیاه رنگی اطراف گردنش پدیدار شدند. ترسیده و در حالی که بدنم یخ کرده بود، سر جایم میخ شدم و دوباره صدایش کردم که دودهای سیاه به داخل دهان نیمه بازش

رفتند. چشمانم از ترس و تعجب گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت. مردمک چشمانش به سرجایش برگشت؛ اما همان لحظه محکم روی زمین افتاد. به طرفش خیز برداشتم و کنار سرش نشستم و چندبار صدایش کردم. تایگرس و کیانا نیز کنارم ایستادند و با ترس به اون چشم دوختند. چشمانش باز بود؛ اما

بدون تحرک. با خروج دودهای سیاه‌رنگ از دهانش، خود را کمی عقب کشیدم که در هوا ناپدید شدند. چشمانم چرخید و روی قفسه سینه‌ی ثابت ویلیام ایست کرد؛ او مرده بود.

پس از اتمام مراسم، تابوت ویلیام به علت شرایط بد هوا کنار ده تابوت دیگری که آن‌جا بودند، قرار گرفت. تایگرس که به من شک داشت و حتی یک لحظه هم تنه‌ایم نگذاشته بود، زیر گوشم زمزمه کرد:

-تو چند روز اخیر ده نفر مردن؛ این عجیب نیست؟

پس از آن اتفاق، خبر مرگ ویلیام را به خانواده‌اش و کلیسا رساندیم. در کتابخانه را بستم و تنها کتابخوان داخل آن را با زور بیرون کردم. تایگرس نیز کیانا را به مدرسه فرستاد؛ اما خود حتی برای ثانیه‌ای من را تنها نگذاشت. اگر من را دشمن خونی خود نمی‌دانست، می‌توانستم روی علاقه‌اش حساب باز کنم! برای آنکه متوجه بشویم ویلیام به چه علتی به آن شکل مرده بود، در مراسمی که برایش گرفته بودند شرکت کردیم.

جواب سوالش را ندادم. برای خود من هم عجیب و غیرقابل باور بود؛ مخصوصاً این آخری که یکی از دوستانم به آن شکل جان داده بود.

از جا برخاستیم و گوشه‌ای از کلیسا ایستادیم و منتظر شدیم تا آن‌جا خلوت شود. گرچه هوا تیره و تاریک بود؛ اما مشخص بود ساعتی بیش تا تاریکی هوا نمانده بود. پدر کلیسا کتاب دعایش را زیر بغل زد و خواست به پشت کلیسا برود که تایگرس زودتر از من به طرفش دوید و صدایش کرد. پیرمرد که لباس سفیدرنگی بر تن داشت، با شنیدن صدای تایگرس، سر جایش ایستاد و به طرف ما برگشت. نگاه متعجبش را از لباس تایگرس گرفت و به من دوخت. نیم‌نگاهی به لباس صورتی تایگرس انداختم و درحالی که سعی داشتم پدر کلیسا متوجه‌ی حرفم نشود، با کمترین حرکت لب گفتم:

-نمی شد حالا می رفتی لباست رو عوض می کردی؟

مانند من، بالحن طلبکاری جواب داد:

-نه، نمی شد!

چشم غره‌ای به او که هیچ رقمه کوتاه نمی آمد، رفتم. همزمان با هم رو به پدر کلیسا گفتیم:

-می خواستم یه چیزی بپرسم...

-میشه لطفا یه چیزی رو در مورد...

هر دو با نگاهی کینه توزانه به هم چشم دوختیم که پدر گفت:

-خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بر بیاد، انجام بدم!

خواستم دوباره حرف بزنم که چکمه‌ی تایگرس روی پایم فرود آمد و صدایم را در گلو خفه کرد؛ اما چون دامنش بیش از حد پف داشت، مانع از آن شد که پدر کلیسا چیزی بفهمد. لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

-همین مردی که الان مراسم تموم شد، ما زمان مرگش اون جا بودیم. می خواستیم ببینیم اگه میشه چک کنین ببینین نیروی شیطانی باعث شده یا نه.

چشمان پدر گرد شد و به سرعت گفت:

-پناه بر خدا! نیروی شیطانی؟!!

تایگرس با همان حالت پر خاشجویانه‌اش گفت:

-نگاهی به هوا بندازین؛ ما توی فصل گرماییم و هوا طوفانیه! این خودش علامت شومیه. میشه با همون کتاب دعاتون بریم بالا سرش؟

پدر قدمی عقب برداشت و گفت:

-نیروی شیطانی نمی تونه وارد این مکان مقدس بشه.

تایگرس قدمی دیگه به طرفش برداشت؛ اما قبل از آنکه پدر را بیشتر بترساند، بازویش را گرفتم و عقب کشیدم. لبخندی زدم و کمی جلو رفتم و با صدای آهسته‌ای به پدر گفتم:

-اون پسر، ویلیام، یکی از بهترین دوستان من بود. من و این خانوم شاهد لحظه‌ی مرگ این پسر جوان بودیم. به طرز عجیبی مرد. فقط می‌خوام مطمئن شم این اتفاق تنها یک مرگ طبیعی بوده.

در چشمانش شک و تردید بی‌داد می‌کرد. نیم‌نگاهی به تایگرس که از پشت من سرش را جلو آورده بود تا صدایم را بشنود، انداختم و گفتم:

-به‌خاطر خانواده‌ی این پسر؛ خواهش می‌کنیم!

سرش را تکان داد و نگاهی شکاک به تایگرس انداخت و گفت:

-بسیار خب، دنبال من بیاین!

وقتی جلو افتاد، تایگرس و من همزمان با خوشحالی دستانمان را به هم کوبیدیم که باعث شد پدر به طرفمان برگردد و با چشمان ریزشده، ما را نظاره کند.

تایگرس سرش را پایین انداخت و مشغول مرتب کردن دامنش شد؛ انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده بود! من هم کمی سرم را متمایل به پایین گرفتم و گفتم:

-خواهش می‌کنم بفرمایین.

بی‌حرف راه افتاد و به طرف تابوت رفت. درش را باز کردیم که نگاهم به چهره‌ی سرد و بی‌جان ویلیام افتاد. بی‌انصافی بود اگر می‌گفتم اصلا ناراحت نشدم. هر چند که رابطه‌ی صمیمی نداشتیم؛ اما سن چندان‌ی نداشت و آزاری هم به کسی نرسانده بود. آهی کشیدم که پدر کتابش را باز کرد و مشغول خواندن دعایی شد. با صدای رعد و برق وحشتناکی که زده شد، تایگرس در جا تکانی خورد و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. سعی کردم بی‌توجه به او، به صدای پدر گوش کنم. چشمم روی صورت ویلیام خیره مانده بود و منتظر اتفاق عجیبی بودم. ضربان قلبم از هیجان بالا رفته بود و دهانم خشک شده بود. نمی‌دانستم منتظر چه بودم؛ اما حداقل این بود که دوباره همان دوده‌های سیاه را ببینم. تایگرس کمی سرش را خم کرد و به ویلیام زل زد. برخلاف انتظارمان، پس از چند دقیقه، پدر کتابش را بست و به طرفم برگشت و گفت:

-خبری از هیچ نیروی شیطانی نیست؛ خیالتون راحت شد؟

تایگرس آهی کشید و گفت:

-مطمئنید؟

پدر چپ‌چپی به تایگرس رفت و گفت:

-بله خانم!

ساعد تایگرس را گرفتم و کشیدم. به سرعت دستش را بیرون کشید و با چشم غره به طرف در خروجی کلیسا رفت. تشکری از پدر کردم و به دنبالش رفتم. به محض خروج از کلیسا، باد سرد و خنک لرزی بر تنم انداخت. سرم را چرخاندم؛ نگاهم به او افتاد که با سرعت به طرف کتابخانه می‌رفت. به طرفش دویدم و صدایش کردم. بدون آنکه برگردد، بلند جوابم را داد. وقتی دیدم نمی‌ایستد، شانهاش را گرفتم و به سمت خود برگرداندم. با شتاب دستم را پس زد و گفت:

-چی میگی؟

اشاره‌ای به هوا کردم و گفتم:

-داره هوا تاریک میشه؛ خوب نیست بیرون از خونه باشی. بهتره برگردی؛ من خودم تو کتابخونه تحقیق می‌کنم.

ناگهان خیز برداشت و یقه‌ام را با دو دست گرفت و تکانم داد:

-خوب گوش کن آدم زرنگ؛ فعلا دوتا طلبته؛ یک اون مبارزه و دو الماس! اگه فکر کردی می‌تونی من رو دور بزنی، سخت در اشتباهی.

با نگاه چندنفری که از آن جا رد می‌شدند، دستش را انداخت و غرش کوتاه و آرام، اما تهدیدآمیز کرد. دقیقا مانند آن بود که سعی داشت یادآوری کند که خود ببر است و به همان اندازه هم خطرناک. وقتی دور زد و به طرف کتابخانه رفت، لب‌هایم از حرص به هم فشرده شد.

تکه‌ی دیگری از قرص نانم کندم و به دهان گذاشتم و دوباره خیره‌ی نگاه پر حرص تایگرس شدم. هوا کاملا تاریک شده و امید رفتن او را ناامید کرده بود. هرچند که اگر او می‌خواست، همین الان هم

می توانست از این جا برود. وقتی دید شام خوردنم را هر لحظه بیشتر کش می دهم، با شتاب نان روی میز آشپزخانه را قاپید و در دهان گذاشت. وقتی به سختی آن را فرو داد، ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-بریم سر کارمون؟!!

نگاهم را چرخاندم و کل هیكلش را برانداز کردم. همچنان همان پیراهن پف پفی صورتی را که حالا چند جای دامنش لک شده بود، بر تن داشت. شاید به نظر لاغر می رسید؛ اما بدن به شدت ورزیده ای داشت و اگر می خواست، می توانست عضلات بدنش را به خوبی به نمایش بگذارد. هر چند که همین الان هم عضلات بازویش به خوبی نمایان بود؛ عضله ای که من در هیچ دختر دیگری ندیده ام! وقتی متوجهی نگاه خیره ام شد، غرشی کرد و گفت:

-مگه با تو نیستم؟

مات نگاهش کردم و لیوان پر آبم را برداشتم و به لبم نزدیک کردم؛ اما با غرش ناگهانی به طرفم خیز برداشت و لیوان را از دستم کشید. در جایم تکان شدیدی خوردم و او لیوان را به گوشه ای پرتاب کرد. سرم چرخید و لیوان را نظاره کردم که کف آشپزخانه افتاده و آبش زمین را خیس کرده بود. کمی آب را نگاه کردم و آن را خشکاندم تا بیشتر از این آشپزخانه را به گند نکشد. دست تایگرس گونه ام را لمس کرد و سرم را با شدت به سمت خود چرخاند. چشمانش قرمز شده بود و تندتند از راه بینی نفس می کشید. چانه ام را محکم در دست گرفت و گفت:

-این بازی رو تموم کن و اون کتاب لعنتی رو بیار!

سعی کردم لبخندی بر لب آورم، در حالی که با اسیربودن چانه کمی سخت بود و در همان حال گفتم:

-این همه خشونت لازمه؟

بی حرف دندان‌هایش را به هم سایید و منتظر نگاهم کرد. چشم در چشمانش دوخته بودم؛ اما حواسم به موهای نارنجی‌اش بود که تا شانهاش می‌آمد و باز دورش ریخته بود. ثانیه‌ای نگذشت که با بیشتر شدن فشار روی چانه‌ام و انتقال درد، تسلیم شدم و گفتم:

-مثل اینکه لازمه!

دستش را پس زدم و درحالی که بلند می‌شدم، زیر لب زمزمه کردم:

-باشه، جهنم و ضرر!

هم‌گام با من از آشپزخانه خارج شد و به طرف قفسه‌ها رفتیم. یادم می‌آمد چند وقت پیش کتابی را دیده بودم که عنوان افسانه‌های کهن را داشت. در فکر بودم که شاید بتوان چیزی در آن پیدا کرد. بادقت روی کتاب‌ها به دنبال جلد قهوه‌ای‌اش گشتم و تایگرس بی حرف پشت سرم حرکت کرد. اصلا دلم نمی‌خواست او را شریک خود کنم و در ذهن به دنبال راه‌حلی برای دست به سر کردنش می‌گشتم. وقتی به آخر قفسه‌ها رسیدیم، مثنی محکم در بازویم نشست. ناله‌ای کردم و با اخم گفتم:

-چرا می‌زنی؟

تهدیدآمیز گفت:

-اصلا دوست ندارم تلافی اون مبارزه رو این‌جا توی کتابخونه سرت خالی کنم؛ پس بازی نکن!

لب‌هایم برای بار چندم به هم فشرده شد و در دل به او که مانند چسب به من چسبیده بود، بد و بیراه گفتم. مسیر رفته را برگشتم و کتاب را که زودتر از این‌ها پیدا کرده بودم، بیرون کشیدم. قبل از آنکه تایگرس آن را از دستم بکشد، کتاب را عقب بردم و با ابروهای بالارفته گفتم:

-با هم!

سری تکان داد و به طرف پیشخوان رفتیم. پشت پیشخوان و سر جای همیشگی‌ام نشستم. تایگرس نیز یک صندلی کنارم قرار داد و منتظر به دستانم چشم دوخت. بار دیگر در دل بد و بیراهی نثارش کردم و کتاب را باز کردم. هیچ فهرستی نداشت و نوشته‌ها یکدست و با خطی زیبا نوشته شده بود. مشغول ورق زدن شدم و عناوینی که درشت‌تر در صدر صفحه نوشته شده بود را از نظر گذراندم. وقتی کتاب به اتمام رسید و به عنوانی که مربوط به الماس باشد نرسیدم، سرم را برگرداندم و با لبخند به تایگرس چشم دوختم. وقتی در سکوت او نیز خیره‌ی نگاهم شد، گفتم:

-دیدید که چیزی در این مورد نداشت؛ دیگه بهتره برگردی مدرسه!

کتاب را از دستم کشید و گفت:

-خودم نگاه می‌کنم!

کلاهم را از کله‌ی داغ کرده‌ام برداشتم و دستی درون موهایم کشیدم. موهای آبی‌رنگم همیشه خنکی خاصی را درون خود داشتند؛ اما حالا از حرص دختر کله‌شق کنار دستم، داغ کرده بودند! نیم‌نگاهی به او که با دقت مشغول بررسی کتاب بود، انداختم و کمی صندلی‌ام را عقب کشیدم. تکیه‌ام را به آن دادم و دو پای خود را روی میز گذاشتم. درحالی که کلاه را روی صورتم قرار می‌دادم، گفتم:

-من یه چرت می‌زنم. در کتابخونه قفله؛ امیدوارم فکر دزدیدن کتاب رو نکنی!

توجهی نکرد و من هم دست به سینه چشمانم را بستم.

در خواب آرامی فرو رفته بودم که کسی به پایم زد و با از بین رفتن تکیه‌گاه پاهایم، تعادلم را از دست دادم و با برخورد سرم با لبه‌ی صندلی، محکم با پشت روی زمین فرود آمدم. درازکش روی زمین ناله‌ای کردم و کلاه را از روی صورتم برداشتم. با خشم به کابوس زنده‌ای که جلو رویم روی زمین نشسته بود و کتابی درون دستش بود چشم دوختم. با دیدن نگاه مات و درهم حرفش را قطع کرد و با مکث دستش را مقابل صورتم تکان داد:

-هنوز خوابی؟

نفسم را محکم به بیرون فرستادم و یاد شب قبل و یا شاید هم چند ساعت قبل افتادم که مانند جغد شوم بر سرم آوار شده بود. درحالی که کل بدنم خشک و دردناک شده بود، به سختی از جا برخاستم و زیر لب شروع به غرغر کردم. بی توجه به او که یکریز حرف می‌زد، کلاه را روی پیشخوان جا گذاشتم و به سمت تنها دستشویی کتابخانه حرکت کردم. وقتی از جلوی در اتاق رد می‌شدم، نگاهم با حسرت روی تختم نشست. وقتی وارد دستشویی شدم و در را به روی تایگرس بستم، جیغش به هوا رفت:

-اصلا حواست هست من چی میگم؟!

توجهی نکردم و مشغول کار خود شدم. از ذهنم گذشت که اگر او عصبانی باشد چه می‌کند؟ فریاد می‌کشد و اطرافیانش را می‌زند؟! من اکنون عصبانی بودم و می‌خواستم هر چه زودتر شر او را از سر خود بکنم!

وقتی از دستشویی خارج شدم، با نگاه طلبکارش روبرو شدم. سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم؛ اما جمله‌ام را ناخودآگاه پر از حرص بیان کردم:

-سلام! صبح شما هم بخیر!

لبخند کج و پرحرصی هم تحویلش دادم و راهی آشپزخانه شدم. از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم؛ هوا کاملاً روشن نشده و البته در کمال خوش شانسی، هوا صاف شده بود و نسیم خنکی هم می‌وزید. این بار لبخندی کاملاً واقعی بر روی لب‌هایم نشست.

سرم برگشت که نگاهم به تایگرس درون چارچوب آشپزخانه خورد. دست به سینه با ابروهای گره‌خورده نظاره‌ام می‌کرد. با حفظ لبخند گفتم:

-شما کلا گرسنه‌ت نمیشه؛ نه؟

به طرف کابینت چوبی رفتم و میوه خشک‌های موردعلاقه‌ام را خارج کردم. پس از قراردادن ظرف آن بر روی میز، کتری را پر آب کردم و بعد از روشن کردن شومینه، کتری را بر روی آن قرار دادم. در تمام مدت، تایگرس به من زل زده بود. با این تفاوت که کم‌کم اخم‌هایش از هم باز می‌شد و کلافگی جایش را می‌گرفت. دو لیوان فلزی را روی میز قرار دادم و گیاه خشکی را داخلشان گذاشتم. پشت میز نشستم و خود را با میوه‌های خشک‌شده‌ام مشغول کردم. کمی نگذشت که تایگرس نیز با کتاب دستش پشت میز قرار گرفت. ظرف میوه را مقابلش هل دادم و گفتم:

-از خودت پذیرایی کن!

نگاه کلافه‌اش را به چشمانم دوخت:

-بین؛ ما دوست نیستیم! باشه؟ طوری رفتار نکن که انگار دوست قدیمیت اومده دیدنت!

شانه‌ای بالا انداختم که کتاب را باز کرد و گفت:

-من به چیزایی دیشب پیدا کردم.

صفحه‌ای را برایم باز کرد و مقابلم گرفت:

-بخونش!

بی حوصله نگاهم را به صفحه‌ی باز شده دوختم.

عنوانش «شیطان نفرین شده» بود:

-شیطان نفرین شده شاید تنها یک افسانه و داستان به نظر برسد؛ اما چیزی ویرای حقیقت است! یک اتفاق کوچک که به دنبالش فاجعه‌ای عظیم رخ داد.

در دوره پادشاهی شاه آلفردو، وضع معیشت مردم چندان خوب نبود؛ اما عشق و محبتی که بین یکایک مردم شهر وجود داشت، تمامی دشواری‌ها را آسان می‌نمود. در میان مردم شهر، زنی به نام مارلین به همراه همسر و فرزند کوچکش زندگی می‌کرد. مارلین دختری بود که در شب چهاردهم ماه آخر به دنیا آمده بود و تحت تاثیر قدرت هفت ستاره‌ی به خط شده، جادویی طبیعی در رگ‌هایش شریان پیدا کرده بود؛ اما او هیچ‌وقت استفاده‌ی زیادی از این قدرت نکرد. یکی از روزهای سال که روز برداشت محصولات کشاورزی بود، اکثر مردم برای شکرگزاری از برداشت‌هایشان به کلیسای بزرگ شهر رفته بودند. همسر و فرزند مارلین برخلاف خود او، در خانه مانده بودند. پس از اتمام مراسم، مردمان شهر متوجه‌ی آتش‌سوزی در نقطه‌ای از شهر می‌شوند. زمانی که مارلین به همراه تعدادی از زنان و مردان شهر به سمت

آتش سوزی رفت، با حقیقتی تلخ مواجه شد. مکانی که در آتش سوزی قرار داشت، خانه‌ی او و چند خانه‌ی دیگر بود! نیروهای کمکی که از قصر اعزام شده بودند نیز نتوانستند کمکی به آن‌ها کنند و تمامی افراد داخل خانه جان خود را از دست دادند. شاه آلفردو برای جبران خسارت، به هر یک از خانواده‌های آسیب‌دیده خانه‌ای اهدا کرد؛ اما حتی خود قصر هم نمی‌توانست خسارتی که مارلین دیده بود را جبران کند. در آن روزها، مارلین که از واقعه‌ی پیش آمده شوکه بود و رفتاری عجیب از خود نشان می‌داد، با پرخاش و جنونی غیرقابل انکار، بدن بی‌جان همسر و فرزند کوچک خود را به خانه‌ی جدید خود منتقل کرد. درحالی که به هیچ عنوان حاضر به پذیرش اتفاق پیش آمده نبود، به دنبال راه‌حلی بود تا جان تازه‌ای به خانواده‌ی خود دهد و این آغاز، راهی بود که مارلین را اسیر جادوی سیاه کند. او به دنبال انواع وردها برای پیدا کردن راز جان‌بخشی دوباره، روز به روز بیشتر در سیاهی غرق می‌شد. با سیاه شدن قلب و روحش، تمامی راه‌های خروج از مهلکه را بر روی خود بست. نه تنها دیگر به جان‌بخشی خانواده‌ی خود فکر هم نمی‌کرد، بلکه تمامی جادوها و آزمایش‌هایش را روی پیکرهای بی‌جان محبوس در خانه‌اش پیاده می‌کرد! زمانی که دیگر بدن‌های تکه‌پاره و بی‌جان به دردش نخورد، به سراغ اهالی شهر رفت. ابتدا پنهانی آن‌ها را دزدید و با حبس کردن انسان‌های زنده به کارش ادامه داد؛ اما با دست‌یابی به جادویی سیاه و مرگبار، قتل عام را علنی کرد! او که رگ و پیاش تمامی، قدرت بیشتر را فریاد می‌زدند، به سراغ یکایک مردم رفت و روح و جان آن‌ها را جذب خود کرد. قدرتی که او را به یک روح‌خوار تمام عیار تبدیل کرده بود. وقتی قتل‌های او غیرقابل کنترل شدند، شاه آلفردو با کمک خواستن از جادوگران جادوی سفید، تصمیم به متوقف کردن او گرفتند. جادوگران جادوی سفید با طلسم کردن جسم مارلین، او را به خوابی جادویی وادار کردند؛ خوابی که اگر جادوگری خبره توانایی شکستن طلسم را داشته باشد، توانایی بیدار کردن شیطان نفرین‌شده را دارد!

حقيقتا مو به تنم راست شده بود؛ اما سعی داشتم به خود بقبولانم اين فقط يك افسانه است. وقتی منتظر به تايگرس چشم دوختم، كتاب را از مقابلم برداشت و چند صفحه ي ديگر زد و گفت:

-می دونم می دونم! ربطی به الان ما نداره؛ فقط به نظرم زيادی جالب اومد!

ابروهايم کم کم داشت در هم می شد. صفحه ي ديگری مقابلم گذاشت و اين بار خود توضیح داد:

-بين! اين جا در مورد الماس گفته.

خودش خم شد و نگاهی دقيق به صفحه انداخت:

-البته چیز زيادی نگفته؛ فقط گفته که همچين چیزی وجود داره و اگر کسی ازش استفاده کنه، اتفاقات شومی میفته؛ توازن طبيعت به هم می خوره و هزاران انسان بی گناه کشته میشن!

آهی از نهادم برخاست و دستم را محکم روی صورتم کشيدم. بی حوصله گفتم:

-بين! من يکی کلا منصرف شدم. هرکسی هم الماس رو برداشته، تا الان صد در صد ازش استفاده کرده.

صدایش را صاف کرد:

-دقیقا نکته همينه!

كتاب را از دستش کشيدم و بستم:

-خب؟ نه من اون رو دارم، نه تو؛ پس بی خیالش شو.

از جا بلند شدم و با چوب کتری را از روی شعله های آتش برداشتم. وقتی آن را روی ميز قرار دادم، با

پارچه ای کلفت از دستهای بلندش کردم و درون ليوان های فلزی ريختم .

کتری را گوشه‌ی میز قرار دادم و در همان حال به تایگرس گفتم:

-اگه هنوز هم می‌خوای به تحقیقات ادامه بدی، می‌تونی کتاب رو با خودت ببری. اسمت رو توی دفترم وارد می‌کنم.

یکی از دو لیوان را جلویش گذاشتم و زیر لب گفتم:

-من خیلی گرسنمه.

به بخارهای بلندشده از لیوان چشم دوختم. نمی‌فهمیدم برای چه این قدر پیگیری می‌کند. واقعا این قدر طمع قدرت بیشتر را داشت؟! زندگی عادی و آرامم به خاطر یک چیزی که هنوز به واقعی بودنش شک داشتم، به هم ریخته بود. دوست داشتم مثل همیشه چند ساعتی را روی تخت نه چندان نرم، اما راحتم بخوابم و برای خریدی که خیلی وقت است نرفتم، به بازار بروم؛ اما افسوس که فعلا موقعیت آن را نداشتم!

نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به صورت تایگرس افتاد. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سایید. دهان باز کردم حرفی بزنم که ناگهان دستش را روی میز کوبید و باعث شد کمی از محتویات لیوانش روی آن بریزد:

-من اون رو نگفتم که تو بگی الماس تو دستای ما نیست!

از جایش بلند شد و روی میز خم شد:

-بله، می‌دونم که نیست و لازم نکرده هی این مسئله رو تکرار کنی؛ چون من هم به چیزی که ندیدم، طمعی ندارم.

سعی کردم لحنم آرام کننده باشد:

-آروم باش! باشه قبول، تو دنبال اون نیستی...

دادش دوباره به هوا رفت:

-معلومه که دنبالش نیستم؛ چی فکر کردی با خودت؟

بیشتر و بیشتر خم شد و من خودم را بیشتر و بیشتر عقب کشیدم؛ اما دست دراز کرد و یقه‌ام را محکم در مشت فشرد و با دندان‌های کلیدشده ادامه داد:

-من دارم میگم اگه کسی از اون لعنتی استفاده کنه، اتفاقات عجیب میفته و شرایط جوی عوض میشه. یه نگاه به هوا بنداز؛ می‌فهمی که شرایط عادی نیست. این یعنی یه نفر اون لعنتی رو استفاده کرده و جاودانه شده.

دستم را روی دستش گذاشتم و آرام گفتم:

-یه نفس عمیق بکش!

دستش که محکم یقه‌ام را چسبیده بود، جدا کردم و لیوانش را مقابلش گرفتم:

-یه کم از این بخور آروم شی.

اما با حرکت بعدش، بالکل از عملم پشیمان شدم؛ لیوان که هنوز مایع درونش داغ بود را یک نفس سر کشید و به ثانیه نکشید که تمامش را روی صورتم خالی کرد! از جا پریدم و ناله‌ام بلند شد. کف هر دو دستم آب خنکی را جمع کردم و روی صورتم پاشیدم. چندبار دیگر این کار را کردم و سپس نفس عمیقی

کشیدم؛ داغی آن تقریباً برطرف شده بود. نگاهم به تایگرس افتاد که زبانش را بیرون آورده بود و تندتند فوت می‌کرد. لیوان خالی و کج‌شده‌اش را از روی میز برداشتم و پر آب کردم؛ به سرعت آن را دستش دادم و گفتم:

-بخور!

وقتی آب را خورد، آرام روی صندلی‌اش جای گرفت. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-واقعا حتی یک لحظه هم شک نکردی این خشم و عصبانیتت اصلاً به کارت نمیاد؟!

طلبکار در چشمانم خیره شد:

-نخیر، از دیشب تا حالا چشم روی هم نداشتیم و توی لعنتی اصلاً گوش نمیدی که من چی می‌گم. اگه حرفی که من... یعنی کتاب گفته، درست باشه؛ یه فاجعه در راهه! می‌فهمی؟!

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و درحالی که صدایم بالا رفته بود، گفتم:

-کدوم فاجعه...

با صدای رعد و برق وحشتناکی که زده شد، حرفم نصفه و نیمه باقی ماند. سرهایمان به طرف پنجره چرخید. هوای تازه روشن‌شده به طرز عجیبی به سمت تیره و تاری می‌رفت! ابرو در هم کشیدم و به طرف پنجره رفتم. بعد از بازکردن آن، سرم را بیرون بردم که نگاهم به آسمان و توده‌ی سیاه‌رنگی که کم‌کم آن را می‌پوشاند، افتاد. دهانم نیمه‌باز مانده بود و چشمانم سعی در تشخیص آن توده داشت؛ توده‌ای بزرگ و سیاه که به آرامی به پیش می‌رفت. تایگرس کنارم ایستاد و با بهت گفت:

-این چیه؟!

قلبم فرو ریخت و دمای بدنم به شدت کاهش پیدا کرد. آب دهانم را قورت دادم؛ اما قبل از پاسخگویی به او، متوجهی سقوط اجسامی سیاه‌رنگ از میان آن توده شدم؛ جسم‌هایی که هر لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد. با هجوم یکی از آن‌ها به سمت پنجره، به سرعت خودم را کنار کشیدم که آن جسم به لبه‌ی پنجره برخورد کرد و کف آشپزخانه افتاد. نفس‌نفس زنان جلو رفتم و روی دو زانو، با دقت به آن چشم دوختم؛ یک پرنده‌ی سیاه و خونی بود! پرنده‌ای که به کلاغ شباهت داشت؛ اما کوچک‌تر از آن بود. زبانم را روی لب‌های خشک‌شده‌ام کشیدم و گفتم:

-یه پرنده‌ست !

آرام‌تر ادامه دادم :

-یه پرنده‌ی مرده.

صدای زمزمه‌وار تایگرس در گوشم نشست:

-وای خدای من!

سرم چرخید و از جا بلند شدم. تعداد بی‌شماری از آن‌ها روی زمین و خانه‌ها سقوط می‌کردند. زمین هر لحظه بیشتر از لاشه‌ی پرنده‌ها پر می‌شد و وحشت بیشتر از قبل وجودم را در برمی‌گرفت. سرم چرخید و روی صورت رنگ‌پریده‌ی تایگرس نشست. با تاخیر متوجهی نگاهم شد و چند قدم عقب رفت؛ هراسان گفت:

-من باید برگردم؛ من باید برم.

مات، لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس دوان‌دوان از آشپزخانه خارج شد. با عجله پشت سرش رفتم و داد زدم:

-تایگر وایسا! الان خطرناکه!

اما به محض ورود به سالن بزرگ کتابخانه، از در خارج شد و در را محکم بست.

تایگرس:

گوشه‌ی اتاق و روی زمین سرد و سخت نشسته بودم و خیره‌ی روبرو بودم. ترس و اضطراب اولین احساس و یا شاید هم تنها احساسی بود که در قلبم جولان می‌داد؛ حتی ترس را در ته چشمان همیشه مطمئن و پر از آرامش ادی دیدم؛ چیزی که تمام اعتماد به نفسم را با خاک یکسان کرد! اتفاقی که ساعاتی پیش افتاد، چشمه‌ی خشکیده‌ی اشکم را دوباره به خروشیدن وا داشته بود؛ چشمه‌ای که سالیان پیش آن را خشکاندم و تمام ناراحتی‌هایم را به خشم تبدیل کردم و ضرباتم را روی سر دیگران خالی. با سر انگشت اشک جمع شده را گرفتم که در با تقه‌ای باز شد. چشمانم چرخید و روی صورت محزون کیانا ثابت ماند. بینی‌اش را بالا کشید و با چشمانی اشکی مقابلم روی زمین زانو زد. میخ و ثابت به چشمان پر از اشکش خیره شدم. بینی‌اش را دوباره بالا کشید و با بغض گفت:

-خوبی عزیزم؟

بی حرف و بی جواب فقط نگاهش کردم. جلو آمد و من را در آغوش کشید و در لحظه‌ی آخر متوجه‌ی اشکی شدم که از پلک چپش فرو ریخت. دستانم بی حرکت کنارم قرار داشت و هیچ تلاشی هم برای بلند کردن آن‌ها نمی‌کردم. بدنم کرخت‌تر از آن بود که بخواهم تکانی به آن بدهم. آب دهانم را قورت دادم و چانه‌ام را به شانهاش تکیه دادم. فین‌فینش دوباره بلند شد و من کلافه گفتم:

-گریه نکن!

خودش را عقب کشید؛ اما دستانش روی شانه‌هایم جا خوش کرده بود:

-تو چرا گریه نمی‌کنی؟

نگاهم روی گلوله‌های اشکی‌اش ثابت ماند که قل می‌خورد و تا چانه‌اش راه خود را باز می‌کرد. دستم پیش رفت و اشک‌هایم را پاک کرد.

زمان برگشت از کتابخانه، زیر باران پرنده‌های سیاه مرده قرار گرفتم؛ اما بیشتر از آن که بدنم از آن ضربات دردناک شود، از ترس و بی‌پناهی درد گرفت. قلبم هراسان خود را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد. وقتی وارد مدرسه شدم، لباسم از خون پرنده‌ها سرخ شده بود و موهایم نامرتب و کثیف در تمام جهات روی هوا مانده بودند.

پس از اتمام آن اتفاق، روی زمین پر از لاشه بود. ساعتی می‌شد که اهالی مدرسه مشغول جمع کردن لاشه‌ها بودند و اکنون کار آن‌ها به اتمام رسیده بود.

دستانم را محکم در دست گرفت و با لحنی ملتمس صدایم زد:

-رائیکا!

آهی که از دهانم خارج شد، نمی‌توانست عمق فاجعه‌ای را که در دلم سنگینی می‌کرد نشان دهد. با صدای آرامی زمزمه کردم:

-تو کتابخونه توی یه کتابی خوندم که اگه کسی از الماس جاودانگی استفاده کنه، فاجعه‌ی بزرگی اتفاق می‌افته.

چشم در چشمش ادامه دادم:

-این همونه؛ خودشه! من می دونم که یه اتفاق شوم قراره بیفته.

کیانا: هر چی بوده، تموم شد؛ آسمون صاف صافه!

صدایم لرزید و بغض اشک را به چشم‌هایم آورد:

-این یه اتفاق ساده نیست! اون پرنده‌ها رو دیدی؟ هر کدومشون که محکم بهم می خوردن، انگار می خواستن خبر بدن که اتفاق بدتری توی راهه. چشماشون رو دیدی؟ چشماشون... باز مونده بود! تمام بال و پرشون خونی بود! هیچ توجیه منطقی وجود نداره.

دستم را عقب کشیدم و خود را بغل کردم:

-من می ترسم؛ دردی که توی راه کشیدم، در برابر اتفاقای بعدی هیچه. این طبیعی نیست؛ ماوراییه! یه چیزی فراتر از طبیعت و زمین.

آب دهانم را قورت دادم و با تکیه بر دیوار ایستادم:

-من خسته‌م؛ من ترسیدم؛ من عصبانیم.

اشک را پس زدم و مشتی محکم در دیوار کوبیدم و گفتم:

-من می ترسم!

دو دستم میان دستان کیانا محاصره شد. با شتاب و خشم غرشی کردم و دستم را عقب کشیدم:

-این اولشه؛ همه مون می میریم؛ تو، من، ادی، کتی و حتی اون سهراب مسخره، حتی اون بریانت کله آبی؛ شرط می بندم ارداد با وجود جادوگریش هم می میره؛ می میریم، همه مون!

بازویش را در دست گرفتم و فشردم:

-من می ترسم. هیچ کسی رو ندارم؛ تنهام. کنترل هیچیم تو دستم نیست؛ من حتی نمی تونم خشمم رو کنترل کنم، حتی نمی تونم از پس...

فکری به سرم زد. اشک های سرد و شورم را پس زدم و به سمت گنجهی گوشه ی اتاق رفتم. بی توجه به حضور کیانا که با گریه نگاهم می کرد، تیشرت تنم را کندم و تاپ مشکی مورد علاقه ام را پوشیدم. شلوار راحت و مخصوص رزمم را به پا کردم و زیر لب شروع به حرف زدن کردم. پیراهن سفید و گشادم را در حالی که به تن می کردم، به طرف در اتاق رفتم. دستم کشیده شد و تن داغم در آغوش کیانا فرو رفت. صدایش در گوشم پیچید:

-کجا میری عزیز دلم؟! با این حالت کجا میری؟

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-کتابخونه، زود میام.

بی توجه به موهای باز و خیس، از مدرسه بیرون زدم و به سمت کتابخانه دویدم.

وقتی به در بزرگ کتابخانه رسیدم، سعی کردم در را باز کنم؛ اما قفل شده بود. جیغی زدم و به در کوبیدم. خوش شانس بودم که به خاطر اتفاقات اخیر، کسی جرأت بیرون آمدن از خانه اش را نداشت.

دقایقی طول کشید که بریانت با موهایی به هم ریخته و چشمانی خواب‌آلود مقابلم ظاهر شد؛ هول کرده آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟

سرش را بیرون آورد و به کوچه‌های خالی از آدم نگاهی انداخت. نفس‌نفس می‌زد و هنوز چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد. دستی در موهای نامرتبش کشید و گنگ پرسید:

-خوبی؟!

و تازه نگاهش به لباس‌های تعویضی‌ام افتاد. دستم را تخت سینه‌اش کوبیدم و قدمی جلو برداشتم. صدایم بلند شد:

-آره، عالیم! می‌بینی که!

با چشمان گشادشده عقب رفت و من جلوتر رفتم. در را پشت سرم بستم و در صورتش غریدم. نفس‌نفس زنان به چشمانش زل زدم و او همان‌طور بهت‌زده خیره‌ام ماند. دقیقه‌ای گذشت تا چشمانش به حالت عادی برگشت و باخونسردی گفت:

-اومدی دعوا؟!

اما برعکس او داد زدم:

-آره! معلوم نیست؟

لبخند کجش حرصم را بیشتر کرد:

-باشه، قبول!

مستم هوا رفت تا در شانه‌اش بنشیند که دستم را گرفت و پیچاند؛ اما همان لحظه دستم را ول کرد و از پشت در آغوش تنگش فرو رفتم؛ آغوش که نه، بیشتر سعی داشت حرکاتم را مهار کند:

-فقط این جا نه! من یه جای خوب رو سراغ دارم برای بزن بزن؛ هستی؟

و چشمان مشتاقش را در چشمان خشمگینم دوخت. رفتارش برخلاف چیزی بود که من انتظار داشتم و همین برای به جنون رساندنم کافی بود. با این حال صبر کردم و با قبول حرفش از کتابخانه خارج شدیم.

برخلاف مسیر همیشگی به جنگل، خلاف آن را رفتیم و وارد قسمتی از جنگل شدیم که از محدوده‌ی جادوگرها فاصله‌ی زیادی داشت. وقتی مقابل یک دریاچه‌ی نه‌چندان بزرگ ساکش را روی زمین گذاشت، از حرکت ایستادم و خصمانه خیره‌اش شدم. کش و قوسی به بدنش داد و با لبخند گفت:

-فقط من خیلی وقته زیاد تمرین نکردم؛ میشه یه کم آسون بگیری استاد؟!

ابروهایم در هم رفت. اصلا انتظار این حرف‌ها و آن لبخند را نداشتم. انتظار داشتم مانند ده‌سال پیش پوزخند بزند و من را تحریک کند تا با او زورآزمایی کنم.

شروع به بازکردن دکمه‌های پیراهنم که کردم، او نیز کلاهش را درآورد و روی ساک قرار داد. پیراهن را درآوردم و به گوشه‌ای انداختم. موهای مجعدی را که تا پایین شانه‌ام می‌رسید، دور انگشت پیچیدم و گره زدم تا روی گردنم نریزد. به او که مشغول مرتب‌کردن موهایش بود، خیره شدم. لبخندی به صورتم زد و گفت:

-آماده‌ای؟!

جیغ، غرش، فریاد و یا شاید هم ناله بود که از دهانم خارج شد و بعد به سمت او یورش بردم. کاملاً مشخص بود قصد حمله ندارد؛ چون فقط ضرباتم را دفع می‌کرد و از خود دفاع می‌کرد. لگد محکمی که در سینه‌اش کوبیدم، باعث شد عقب‌عقب برود و سینه‌اش را با دست بفشارد. نایستادم و پی در پی حمله کردم. مشت‌م در چانه‌اش فرود آمد و ضربه‌ی بعدی در ران پا و پهلویش فرود آمد. زمین جنگمان به کنار دریاچه رسیده بود و گاه‌گاهی چکمه‌هایم خیس می‌شد. قبل از آن که از ضربه‌ی بعدیم فرار کند، زیرپایش زدم و او را به زمین انداختم. با پشت روی زمین افتاد و شلوارش خیس شد. ناله‌ی کوتاهی کرد و من بی‌رحمانه روی شکمش پریدم که فریادش را به هوا برد. دست بردم و موهایش را در دست گرفتم و کشیدم که داد زد:

-باشه قبول، تو خوبی! تو بهترینی! تو استادی بابا! ول کن گنده شد!

وقتی دید کوتاه‌بیا نیستم، با مشت در پهلویم و با پا به پشت‌م زد. دو دستش را دورم انداخت و چرخید. این بار من زیر او بودم؛ اما هنوز موهایش در دستم بود. این درگیری‌ها موهای من را نیز باز کرده بود و می‌ترسیدم او نیز موهایم را نشانه بگیرد. غرش کنان خواستم در صورتش بکوبم که دستم را گرفت و مانع شد. وقتی دیدم نمی‌توانم کاری کنم، موهایش را ول کردم. پایم را از زیر تنه‌اش بیرون آوردم و قبل از آنکه از من فاصله بگیرد، جفت پا در سینه‌اش کوبیدم. محکم به عقب پرتاب شد و دیدم که وسط دریاچه درون آب فرو رفت. نفس نفس زنان از جا پریدم و قدمی جلو رفتم. آب کمی از چکمه‌ام را می‌گرفت و پایم را خیس می‌کرد.

وقتی ماندنش درون آب طولانی شد، بی‌اختیار نگرانی دلم را لرزاند. آب دهانم را قورت دادم که متوجه‌ی امواج ایجادشده‌ی روی آب شدم. موج‌ها بیشتر و بیشتر شدند که ناگهان حجم زیادی از آب روی سرم خالی شد. سردی آب لحظه‌ای نفسم را گرفت و مانند آب روی آتش، شعله‌ام را خاموش کرد.

مات و بی حرکت به دریاچه خیره بودم که بریانت سر بیرون آورد و شناکنان به طرف خشکی حرکت کرد. موهای آبی اش به سر و صورتش چسبیده بود و صورتش را مانند یک پسر بچه‌ی تخس کرده بود. با نیشخندی از آب خارج شد و شلپ شلپ کنان کنارم روی زمین نشست و زیر لب گفت:

- آخیش!

به آرامی کنارش نشستم و با دستم آب‌های روی صورتم را گرفتم. لبخند شیطانی به من و لباس‌های خیسم زد؛ اما من بی عکس‌العمل به دریاچه خیره بودم. مکث کرد که متوجه شدم آب‌های درون لباس و موهایم دارد خارج می‌شود. دقیقه‌ای گذشت و بعد من دیگر خیس نبودم! لبخندی روی لبم نیامد؛ اما ته دلم خوشحال بودم. آهی که کشیدم، او را به حرف وا داشت:

- دلت خنک شد؟!

پوزخندی بی اختیار زدم:

- نمی‌فهممت!

سر برگرداندم و چشم در چشم گفتم:

- توی این ده سال چه اتفاقی افتاد که تو این قدر عوض شدی؟! منظورم اینه که...

حرفم را قطع کردم و سرم را چرخاندم. وقتی چیزی نگفت، ادامه دادم:

- اون پسر بیست‌ساله که قلدری می‌کرد و قصد به سخره کشیدن بقیه رو داشت، چه‌طور تبدیل شد به این پسر همیشه لبخند به لب؟!

لحظه‌ای مات و بی حرف خیره‌ام شد؛ بی لبخند؛ اما چند دقیقه بعد به خودش آمد و لبخندی زد:

-خب، فکر کنم یه کم داری بی انصافی می کنی.

خشم دوباره در وجودم زبانه کشید، صدایم را بالا بردم:

-نه، بی انصافی نمی کنم. تو نمی فهمی...

سرم را پشت سر هم به چپ و راست تکان دادم و زیر لب دوباره گفتم:

-تو نمی فهمی...

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه گفتم:

-شاید هم حق با توئه. خب من هیچ وقت فکر نکردم که کار اون روزم ممکنه چه تاثیری روی تو بذاره. یه

پسر بیست ساله درگیر مشکلاتی شده بود که مطمئنم تو هم چشیدی و خب اتفاقاتی هم عقده‌هایی رو

روی دلش گذاشته بود. وقتی می دیدم این قدر مغروری و این قدر توی کارت عالی هستی، حسودیم

می شد؛ البته من اون موقع نمی دونستم تو هم مثل منی.

به صورت چشم دوخت:

-وقتی از اون جا رفتم، مدت‌ها به اون اتفاق فکر کردم و هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر به نتیجه‌ی

اشتباه بودنش پی می بردم؛ حتی از شدت بی مکانی، چند روزی رو توی جنگل گذروندم! فکر کردن زیاد

باعث شد من بیشتر تو خودم فرو برم و بیشتر قدرتم رو درک کنم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا یه

روزی، درست جلوی همین دریاچه، یه چیزی رو پیدا کردم؛ یک چیز بزرگ و اون وقت بود که خودم رو

شناختم و خودم رو تغییر دادم.

سکوتی کرد و چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشید. درحالی که زیر چشمی نگاهش می کردم گفتم:

-چی پیدا کردی؟! -

از چیزی که گفت، لحظه‌ای لرزی بر تنم نشست:

-آرامش!

گنگ و مات سر برگرداندم و خیره‌اش شدم. لبخند عمیقی زد و گفت:

-اما خب بعد از اون این قدر درگیر آینده و زندگی شدم که تو رو فراموش کردم و... هیچ وقت فرصت این رو پیدا نکردم که ازت عذرخواهی کنم.

آب دهانم را قورت دادم که گفت:

-می دونم که اون اتفاق تو رو جلوی شاگردهات و باقی استادها خورد کرد و من غرورت رو شکستم. آخرین نگاهی که به چشمم انداختی، همیشه گوشه‌ای از ذهنم قرار داشت؛ نگاهی پر از نفرت! من رو ببخش!

خیره در نگاه آبی و گرمش بودم که چیزی لرزید. نمی دانم دلم بود یا کل بدنم به رعشه افتاده بود؛ اما آن لرزه‌ی کوتاه، همه‌ی ماجرا نبود و به ناگه گر گرفتم. سرم را به سرعت چرخاندم و به آب خیره شدم. در دلم خبری از طوفان دقایق پیش نبود؛ درست مانند آن بود که جریان خنکی از آب از آن عبور کند. آب دهانم را قورت دادم که گفت:

-بخشیدی؟

با همان حال دگرگون که چیزی از آن درک نمی‌کردم، خیره‌ی چشمانش شدم. لبخند نمی‌زد؛ اما نگاه آبی‌رنگش همچنان گرم بود. لبم را با زبان تر کردم و با صدای پایینی گفتم:

-سه‌سالم بود که مادرم من رو جلوی مدرسه گذاشت. ادی، مدیر مدرسه، من رو دید و به داخل برد. یه دختر بچه‌ی کوچولو که هر از گاهی بی‌اختیار دندان نیشش بزرگ‌تر از حد معمول می‌شد. هنوز هم نمی‌دونم چه طور با عجیب‌بودنم کنار اومد؛ ولی... کنار اومد!

و لبخند محوی بی‌اختیار روی لب‌هایم نشست. صدایش در گوشم پیچید:

-تو با تموم دخترهایی که دیدم، فرق داری.

نمی‌دانستم صدای او گرم‌تر و جذاب‌تر شده، یا گوش‌های من دچار مشکل شده بود! آهی کشید و گفت:

-من پسر وزیر بودم.

چشمانم گرد شد و ناخودآگاه گفتم:

-جدی؟!!

سرش را تکان داد گفت:

-بعد چند وقت من رو دزدکی از قصر خارج کردن و همه جا چو انداختن که من بر اثر بیماری مردم.

غم نشسته بر چهره‌اش من را متاثر کرد. با مکث دستم را روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

-فکر کنم الان می‌فهممت.

وقتی نگاهش روی دستم نشست، دستم را پس کشیدم و گفتم:

-می دونی؟ همه ما رو شیطان می دونن صرفا برای اینکه نمی تونن این تفاوت رو درک کنن!

سرش را تکان داد:

-درسته!

از جا بلند شدم و گفتم:

-خب، فکر کنم تمام عقده هام رو سرت خالی کردم.

او هم به طبع از من بلند شد و با لبخند گفت:

-این اولین باریه که این قدر آروم می بینمت.

نگاه ها باز هم گره خوردند. نگاهم در نگاهش چیزی را جست و جو می کرد. نمی دانم چه؛ اما هر چه بود، جدا کردن نگاهم را کاری دشوار می ساخت. قدمی نزدیک آمد و فاصله مان را به سانتی متر تبدیل کرد؛ نفسم در سینه حبس شد.

اما نگاهم را نگرفتم و خود را کنترل کردم. کمی سرش را خم کرد تا مقابل صورت من قرار گیرد و من در دل خدا را شکر کردم؛ چون گردنم به شدت درد گرفته بود. با صدای آرام و بمی پچ زد:

-می دونم که فکر می کنی ما دشمن خونی هم هستیم؛ اما خب داشتم فکر می کردم که شاید... امم، شاید بتونیم دوست همدیگه باشیم.

نگاهم لحظه ای به سمت موهایش رفت. کوتاه و مرتب بودند؛ اما الان نه. هنوز نم داشتند و قسمتی از آن هم روی پیشانی اش ریخته شده بود. رنگ آبی موهایش به نظرم خیلی زیبا می آمد؛ به علاوه ای آن که

روشن تر از آبی چشمانش بود. ابروهای پهن و سیاهش هم تضاد قسنگی را به وجود می آورد. او به راستی این قدر جذاب بود یا اینکه...

دستش مقابلم تکان خورد:

-کجایی؟

رشته‌ی افکارم به کل پاره شد و من تازه به خود آمدم. قدمی عقب برداشتم و گفتم:

-باشه، قبول.

عقب گرد کردم و سرم را به دنبال پیراهن سفیدم چرخاندم. درحالی که در موهایم دست می کشیدم، به طرف پارچه‌ی خاکی سفیدرنگ رفتم؛ آن را برداشتم و تکانش دادم که صدای بریانت از پشت سرم شنیده شد:

-بذار برات تمیزش کنم.

تا آمدم جوابش را بدهم، پیراهن از دستم کشید شد. نگاهم روی دستانش و پیراهنی که خیس می شد ثابت ماند. کثیفی پیراهن را گرفتم؛ خشکش کرد و با همان لبخند زیبا به آن را طرفم گرفتم؛ زیبا؟! تا جایی که یادم بود قبلا لبخندهایش برایم مضحک بود تا زیبا!

هول و دستپاچه پیراهن را گرفتم و به تن کردم. درحالی که دکمه‌هایش را می بستم، راه برگشت را در پیش گرفتم و گفتم:

-بهتره برگردیم!

بی حرف پشت سرم راه افتاد. به فاصله‌ی یک قدم، پشت سرم می‌آمد و من داشتم به این فکر می‌کردم که چرا کنارم نمی‌ایستند. ابروهایم کم‌کم درهم می‌شد که صدای گرمش کنار گوشم شنیده شد:

-می‌خوای اگه موهات اذیت می‌کنه برات ببافم؟

از حرکت ایستادم و به او که فاصله‌ای با من نداشت، چشم دوختم. یک چیزی در دلم خودش را به در و دیوار می‌کوبید تا من قبول کنم. منتظر به چشم‌هایم چشم دوخت. با شک پرسیدم:

-بلدی؟

لبخند پهنی نثارم کرد:

-نه؛ ولی خب می‌تونم یاد بگیرم.

با نگاهی عاقل اندر سفیه کمی براندازش کردم و دوباره به راه افتادم و زیر لب گفتم:

-لازم نکرده.

کنارم ایستاد و به صورتم زل زد. از نگاه خیره‌اش کم‌کم داشت گرم می‌شد و نمی‌توانستم به او بگویم دست از نگاهش بردارد. دست بردم تا هم حواس خود و هم او را پرت کنم؛ موهایم را بافتم. بعد از اتمام کارم، سرش را برگرداند و به روبرو خیره شد؛ تازه توانستم نفسی تازه کنم.

وقتی مقابل کتابخانه ایستادیم، دل‌دل می‌کردم تا نگذارد من به مدرسه برگردم. اصلاً نمی‌فهمیدم چه بلایی به سرم آمده است. تا ساعاتی پیش قصد ریختن خونس را داشتم و الان حتی دلم نمی‌آمد از او دور شوم. وقتی دید منتظر نگاهش می‌کنم، گفت:

-می خوای بری؟

نگاه خیره‌ام رویش بود که قفل در کتابخانه را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. چشمان آبی همیشه آرامش رنگ شیطنت گرفته بود و این کمی آزارم می‌داد. صدایم را صاف کردم:

-باید برم.

لبخند زد و با آرامش گفت:

-بمون! الان روزه و بهتره با این لباس‌ها بیرون نچرخ. هوا که تاریک شد، برو!

ابرو در هم کشیدم:

-یعنی لباس‌هام مشکل داره؟

-نه، اصلاً؛ ولی مردم دیگه این طوری فکر نمی‌کنن.

اخم‌هایم ناخودآگاه باز شدند. خواستم وارد شوم که با صدای داد کیانا سرم چرخید:

-رائیکا!

صدبار به او گفته بودم من را در انظار عمومی به اسم صدا نکند. طلبکار دست به سینه شدم تا به ما برسد. وقتی آمد، به تندی گفتم:

-منظورت تایگرس بود دیگه؟

هیچ نگفت و موشکافانه صورت من و بریانت را بررسی می‌کرد. از نگاه خیره‌اش معذب و از حالت

طلبکارانه‌ام خارج شدم. بعد از دقیقه‌ای، من را در آغوش کشید و گفت:

-نگرانت شدم؛ یعنی نگرانت شدیم.

خود را کنار کشید و ادامه داد:

-سالمی؟ طوریت نشده؟

دستش را در دست گرفتم:

-من خوبم.

-مردم می‌خوان برای دعا و طلب مغفرت به کلیسا برن.

-خب؟ این به من چه ارتباطی داره؟

موهایش را پشت گوش زد و نگاهش را بین ما دو نفر چرخاند:

-بهبتره بیرون نباشید. تو هم همین‌جا بمون و بعد از تاریکی برگرد مدرسه. به اِدی میگم که حالت خوبه.

سر تکان دادم:

-باشه، مواظب خودت باش .

خیلی بی‌دلیل خوشحال شدم از اینکه قرار بود پیش بریانت بمانم. کیانا خداحافظی کرد و دور شد.

بریانت همان لحظه وارد کتابخانه شد و گفت:

-بیا تو؛ در رو هم ببند .

ارداد:

اضطراب و ترسی در دلم جولان می داد. هر چند که سعی کرده بودم مرگ را بپذیرم و این که راه نجاتی وجود ندارد؛ اما باز هم... دو ساعت تا سحر مانده بود و من سلول کوچکم را متر می کردم! از کوچکی اش گاهی سرگیجه می گرفتم و گاهی احساس می کردم دیوارهایش روی قلبم سنگینی می کند.

بیشتر از چهار روز بود که این جا زندانی بودم و در این روزها تنها چیزی که من را از خفگی نجات می داد، دیدارهای کوتاهی بود که با مهسان داشتم.

کف پایم درد گرفت و مجبور شدم گوشه‌ای بنشینم. هنگام طلوع آفتاب به سراغم می آمدند تا من را برای اعدام ببرند. اول من را به دار می آویختند و سپس کل هیکلم را به آتش می کشیدند و وسط شهرک آویزان می کردند تا برای باقی درس عبرت شوم. باید استراحت می کردم تا جانی در تنم بماند.

به راهروی تاریک و سیاه خیره شدم و منتظر هر حرکتی در قسمت ورودی زیر زمین ماندم؛ اگر می توانستم، انتظار را جزو جادوهای مرگبار قرار می دادم. جادویی که زمان را کش می داد و آدم را بی قرارتر می کرد.

بالاخره انتظار به سر رسید و مهسان به همراه مهیار که در بغلش بود، وارد زیرزمین شدند و من نفس راحتی کشیدم. رنگ از صورتش پریده بود و نشان می داد که حتی استرسش از من هم بیشتر است؛ البته حق هم داشت.

یاد فردای بعد از دستگیر شدنم افتادم که باب آمده بود تا آخرین حرف‌هایم را بشنود. نمی دانم دقیقا چه وقت از روز بود که مهسان، تنها و بی محافظ پیدایش شد و من متعجب به او چشم دوختم؛ نتوانستم خیلی هم ساکت بمانم و پرسیدم:

-چرا تنهایی؟

نگاهش همچنان شاکي و طلبکارانه بود؛ اما با لحن آرامي گفت:

-باب اجازه داد چون قراره اعدام بشي، راحت و بي سرخر ببينمت! البته، خيلي هم تنها نيستم و بالاي پله‌ها نگهبان ايستاده.

خودم را جلو كشيدم و ميله را در مشت گرفتم:

-فرمان رو صادر کرده؟

با همان نگاه خيره‌اش سر تکان داد و من فكر كردم كه آيا واقعا پايان كار است؟ جلوي ميله زانو زد و دستش را روي دستم گذاشت:

-نمي‌خواي به من بگي چه خبره؟

جوابم سكوت بود و نگاهی كه در نگاهش قفل شده بود.

-يعني به من هم اعتماد نداري؟

وقتي حرفي نزد، گفت:

-داره يه اتفاقاتي ميفته.

ابرو در هم كشيدم و پرسيدم:

-چه اتفاقاتي؟!

مهسان ابرو بالا انداخت:

-هر وقت بهم گفتی، بهت میگم.

-تو که واقعا فکر نمی کنی می تونی از این طریق از من حرف بکشی؟

آن روز کلافه و ناراحت، بدون آنکه چیز دیگری بگوید، از این جا رفت و تنهایم گذاشت. البته فقط آن روز نبود، روز بعدش هم آمد؛ اما نگران و سردرگم. وقتی او را با سر و وضع آشفته دیدم، نگران شدم:

-چی شده؟

دو دستش دور میله پیچید:

-اتفاقات خوش آیندی نمیفته. یه گروهی وارد خونگی باب شده؛ با هم پیمان بستن و یه نقشه‌هایی تو سرشون دارن.

-پیمان؟ چه پیمانی؟

چندبار نفس عمیق کشید و صدایش را پایین تر آورد:

-می‌خوان به شهر و قصر حمله کنن.

چشمانم گرد شد و دهانم نیمه‌باز ماند. او ادامه داد:

-اما یه چیزی درست نیست؛ اونا یه قدرت بی‌نهایت دارن!

-اونا کین مهسان؟

مکت کرد و با شک گفت:

-تو چیزی در مورد مارلین روح خوار شنیدی!

قلبم فرو ریخت و با بهت گفتم:

-امکان نداره!

سر تکان داد:

-داره! نمی دونم باب ورد بیدار کردنش رو از کجا آورده؛ ولی...

نگاهش دروغ می گفت و برای ادامه ی حرف هایش شک داشت. مکتش طولانی شد و من راه به حرف آورد:

-چی می خوای بدونی؟

نگاهش کمی روی در و دیوار چرخید و در آخر گفت:

-اون آدم ها کی بودن؟! همونایی که باعث شدن توی در دسر بیفتی.

نفسم را به بیرون فوت کردم و به این فکر کردم گفتن آن فرقی به حالم می کرد؟ هر چند که اگر هم

می فهمیدند که من جادوگری اصیل نیستم، حکمم باز هم اعدام بود. لبم را با زبان تر کردم:

-من جادوگر به دنیا اومدم؛ اما هیچ وقت پدر یا مادرم جادوگر نبودن. من توی شب چهاردهم ماه آخر به

دنیا اومدم. درست توی یکی از همون صدساله ها!

چشمانش هر لحظه بیشتر گشاد می شد و به این فکر کردم که تا چه ممکن است گشاد شود؟ حرف آخر

را زدم:

-آدم‌هایی که با من بودن، مثل من، توی همون روز و همون سال به دنیا اومدن.

ابروهای به سقف چسبیده‌اش را تماشا کردم. ممکن بود بلند شود و همه‌چیز را کف دست باب بگذارد. باز هم فرقی به حال نمی‌کرد؛ اما ترجیح می‌دادم به همان حکم خائن اعدام شوم. حالتش تغییر کرد و چشمانش ریز شدند:

-اون وقت شب توی جنگل چیکار داشتن؟

برای اولین بار در دل اعتراف کردم دنبال کردن یک الماس، اشتباهی محض بود:

-دنبال یه الماس می‌گشتیم.

چشمانش گرد شد و دهانش نیمه‌باز ماند؛ اما طولی نکشید که با صورتی درهم به زمین خیره شد. از گفتن حقیقت مضطرب نبودم؛ فقط کمی فکرم درگیر اوضاع آن دو نفر بود که یک وقت هـ هـ سوس نکنند به سراغشان بروند. قبل از آنکه از میله‌ها فاصله بگیرد، گفتم:

-لطفا بگو که چیزی به کسی نمیگی.

اما ساکت و بی‌حرف از زیرزمین خارج شده بود.

روز بعد که آمد، حرفش زیر و رویم کرد:

-الماسی که دنبالش می‌گشتین، یه الماس جاودانگی بوده. سربازهای باب پیداش کردن و مارلین ازش

استفاده کرده؛ سربازهایش رو زنده کرده و دارن آماده میشن تا به شهر حمله کنن. باید از این‌جا فرار

کنیم! بعد از اتفاقی که افتاد، اونا به من هم اعتماد ندارن. من کمکت می‌کنم تا از این‌جا فرار کنی و تو هم

باید قول بدی از من و مهیار محافظت کنی.

دستم آرام روی دستش که میله را چسبیده بود، نشست. زمزمه وار گفتم:

-قول میدم!

مهیار بغلم بود و سرش زیر شنل بزرگی که به تن داشتم، گم شده بود. انگشتان کوچکش ترسیده یقه‌ی لباسم را مچاله می‌کرد. باشلق شنل روی صورتم سایه انداخته بود و هویتم را پنهان می‌کرد.

وقتی به خیمه‌ها رسیدیم، مردی که ورود و خروج را چک می‌کرد، جلویمان ایستاد و با لحن مسخره‌ای گفت:

-کجا به سلامتی؟!!

مهسان محکم گفت:

-بیرون! واضح، نه؟

لحن مرد عصبانی شد:

-برگه‌ی خروج؟

مهسان به سرعت وردی خواند و مرد سر جا خشکش زد. زمزمه وار وردی دیگر خواند و هرسه نامرئی شدیم. با قدم‌های تند؛ اما بی صدا از شهرک خارج شدیم و داخل جنگل دویدیم. می توانستم قطره‌های خونی را که از بینی‌اش راه افتاده بود ببینم. می دانستم برای استفاده از جادوی سیاه چه زجری می‌کشد؛ اما چاره‌ای نبود.

به محض خروج از جنگل و ورود به شهر، جادو را برداشت و بی حال به شانهام تکیه داد. باشلق را از سرم کشیدم و بعد از جابه جایی مهیار روی شانهام، دست راستم را دور شانهای مهسان حلقه کردم و به طرف کتابخانهی بزرگ شهر رفتیم. از قبل می دانستم بریانت آن جا زندگی می کند و باید از او کمک می گرفتیم؛ چاره ی دیگری هم نداشتیم. هیچ کس حرف دو جاوگر فراری را باور نمی کرد و بریانت تنها کسی بود که می توانست کمک کند.

وقتی جلوی در بزرگ کتابخانه ایستادیم، مهسان راست ایستاد و با مشت به در کوبید. از وزن مهیار و همین طور مهسان، به نفس نفس افتاده بودم و نگرانی نیز قلبم را به تپش وا داشته بود. وقتی کسی جواب نداد، مشت های مهسان دوباره روی در نشست و چند ثانیه بعد، بریانت در را با شتاب باز کرد. با دیدن من و دو همراهم چشمانش گشاد شد:

-این جا چیکار می کنی!؟

اما من بی حرف، نگاهم روی تایگرسی چرخید که پشت سرش با ابروهای بالارفته ما را تماشا می کرد.

بریانت:

دختر همراه ارداد را که مهسان نام داشت، روی تختم خوابانده بودیم و برادر کوچک ترش هم کنارش مانده بود. با ارداد و تایگرسی که حتی بعد از شام دونفریمان هم نرفت و ساعات زیادی مشغول صحبت کردن با هم شدیم، روی صندلی های قسمتی از کتابخانه نشسته بودیم.

صدایم را صاف کردم؛ اما تایگرس زودتر گفت:

-خب چی شد؟!

نگاهم را از تایگرس گرفتم و به ارداد دوختم. ارداد دستش را به موهایش کشید:

-قرار بود با روشن شدن هوا من رو اعدام کنن. مهسان کمکم کرد تا فرار کنیم.

دهان باز کردم؛ اما تایگرس تند گفت:

-ما رو که لو ندادی؟!

نگاه چپ چپی به او انداختم که بی اهمیت به ارداد زل زد. ارداد نفسی گرفت و گفت:

-نه، چیزی در مورد شما نگفتم. مسئله یه چیز دیگه ست.

این بار من سریع گفتم:

-چی؟

تایگرس چشم ریز کرد که ارداد پرحرص گفت:

-میشه مسخره بازی رو تموم کنین؟! جادوگرها با یه جاودانه می خوان به شهر و قصر حمله کنن بعد شما

دارین بازی می کنین؟

چشمانم گرد شد و همزمان با تایگرس گفتم:

-چی؟!

ارداد آهی کشید و گفت:

-اون الماس خاصیت جادوانگی داشته و قبل از اینکه ما پیداش کنیم، جادوگرها پیداش کردن. یه جادوگر روح خوار قدیمی ازش استفاده کرده و حالا جادوانه‌ست. با جادوگرها دست به یکی کردن و می‌خوان به قصر حمله کنن.

نگاهم با تایگرس لحظه‌ای تلاقی پیدا کرد. ثانیه‌ای بعد تایگرس به جلو خم شد:

-اون کیه؟

ارداد: مارلین روح خوار!

بار دیگر تلاقی نگاه‌ها که ارداد ادامه داد:

-اتفاقات شومی که افتاده، ادامه داره و همه‌ش به خاطر استفاده از الماسه.

یک ناامیدی عجیبی در دلم پیچید:

-هیچ راهی برای توقفش وجود نداره؟

با صدای محکم و زنانه‌ای از پشت سر، چرخیدم:

-چرا، داره!

مهسان درحالی که دست برادرش در دستش بود، در فاصله‌ی دو متری ما ایستاده بود. نفس عمیقی

کشید:

-اما اول باید یه جوری به قصر اطلاع بدیم. باید از شهر دفاع کنیم تا بتونیم راه توقف مارلین و گروهش رو

پیدا کنیم.

تایگرس: ولی چه طوری باید به قصر اطلاع بدیم؟

آب دهانم را قورت دادم و صورت جولیان پیش چشمم ترسیم شد؛ او حتما می توانست کمک کند.

چشمانم خیره‌ی صورت متفکر جولیان بود. همه چیز را برایش تعریف کرده بودیم و حالا او داشت شنیده‌هایش را تحلیل می کرد. تایگرس بی قرار از جا بلند شد و شروع به چرخیدن بین قفسه‌ها کرد. صدای پچ پچ مهسان و ارداد هم بلند شد و من کلافه تر شدم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب؟ چیکار می کنی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-خب... می دونی از فردا به مدت سه روز جشنی توی قصر برقراره!

صدای بلند تایگرس به راحتی هر چهار نفرمان را از جا پراند:

-جشن؟! شوخی می کنی؟! این همه اتفاقات شوم افتاده و مردم در ترس و وحشتن، اون وقت شاه جشن برگزار می کنه؟

جولیان کمی خودش را جمع و جور کرد:

-جشن عروسی پسر وزیره؛ به علاوه‌ی این که پیشگوه‌های قصر پیشنهاد دادن تا این فضای بد هم از بین بره.

زهرخندی روی لبم نقش بست؛ جشن عروسی برادر من بود با عشق دوران بچگی ام. خیلی راحت تر از انتظارم من را فراموش کرده بودند.

ارداد گفت:

-باید همین امروز به قصر بریم و باهاشون صحبت کنیم.

جولیان به سرعت گفت:

-پیشنهاد می کنم شماها طرف قصر نیاین. بفهمن جادوگرین، حرفتون رو که باور نمی کنن هیچ، سریع هم می کشنتون!

تایگرس کنارم روی صندلی نشست:

-پس ما می ریم؛ باید باهاشون صحبت کنیم.

جولیان نگاهش را روی لباس های تایگرس چرخاند:

-این هم فکر نمی کنم پیشنهاد جالبی باشه.

غرش کوتاه تایگرس نظرش را عوض کرد:

-خیلی خب! باشه... فقط باید لباس مناسب تری بپوشی!

خنده ام را قورت دادم و لبم را به هم فشردم. جولیان گفت:

-بهتره آماده شین؛ یه ساعت دیگه برمی گردم تا بریم قصر.

از جا بلند شد و از کتابخانه بیرون رفت. آهی کشیدم که ارداد گفت:

-یه راه برای فانی کردن مارلین هست.

در چشمانش چشم دوختم و پرسیدم:

-چی؟!

مهسان: یه وسیله که توی شهرک جادوگراهاست؛ باید یه جورایی اون رو بدزدیم.

-این خطرناکه؛ ممکنه بگیرنتون و بمیرین.

ارداد: صبر می کنیم تا ارتششون خارج بشن و بعد وارد می شیم. بدون فانی کردنش نمی تونیم شکستشون

بدیم.

تایگرس: حق با اونه.

از جایش بلند شد و به طرف در بزرگ کتابخانه رفت:

-من میرم مدرسه.

چرخید و چشمانش را ریز کرد:

-اگه بدون من بری، من می دونم و تو.

و ابرویش را بالا انداخت. لبخندی زدم:

-باشه.

تایگرس:

تنها چیزی که باعث می‌شد از جا نپریم و گردن افراد مقابلم را از هم ندرم، دستی بود که آرام دستم را می‌فشرده تا عصبانیتم را کنترل کنم.

در مقابل شاه کشور کوچکمان و ولیعهدش زانو زده بودیم و جولیان همه‌چیز را برایشان تعریف کرده بود؛ اما نگاه شاه نه تنها دوستانه نبود، بلکه طوری بود که انگار می‌خواهد ما را همین الان به زندان بیندازد!

در بزرگ سرسرا به تندی باز شد و دو نفر شتابان کنار شاه آمدند. نگاه متعجب و حیرت‌زده‌شان روی بریانت که سر به زیر بود، می‌چرخید. صدای پیچ‌پیچ‌وار شاه را شنیدم:

-وزیر! خودشه؟!!

نگاه تیزبینم روی گلوی وزیر ثابت ماند که به سختی آب دهانش را پایین داد و سبک‌گلویش تکان خورد. سرش را آهسته به نشانه‌ی تأیید تکان داد. جولیان قدمی به طرف آنها برداشت و گفت:

-تنها دلیلی که باعث شده این دو نفر به قصر پا بذارن، به خطر افتادن جون شماهاست.

در دل پوزخند زدم؛ حتی یک درصد هم نباید فکر کند ما نگران جان درباریان بودیم!

شاه نفسی گرفت و به‌ادی گفت:

-استاد بزرگ بلند شو!

می دانستم دوره‌ای از زندگی اِدی در قصر و در حال تعلیم به سربازها گذشته است؛ به همین خاطر دارای ارج و قرب زیادی نزد درباریان بود.

وقتی به مدرسه رفتم تا لباس مناسب‌تری برای ورود به قصر بپوشم، قضایا را به کیانا گفتم و به سه سوت نکشید که همه‌اش را کف دست ادی گذاشت و او هم به محض فهمیدن، همراهان شد.

ادی که لباس سفیدی پوشیده بود، به آهستگی از جایش بلند شد و سرش را به نشانه‌ی احترام کمی خم کرد:

-سرورم!

شاه آرنجش را روی دسته‌ی تخت سلطنتی‌اش گذاشت و چشمانش را ریز کرد:

-می‌شنوم.

ادی محکم گفت:

-اگه به حرف‌هاشون ایمان نداشتم، امکان نداشت که به این‌جا بیام. این بار پای جادوگران در میان است و قصد دارن تا تخت را به زیر بکشند.

جولیان مداخله کرد:

-درسته سرورم؛ باید حرف‌هاشون رو باور کنیم. اتفاقات عجیب و شوم این چند وقت هم کار همون‌ها بوده.

نگاهم را بین افراد حاضر گرداندم که با دیدن صورت درهم بریانت و وزیر، از ذهنم گذشت که شاید این وزیر همان پدریست که بریانت را طرد کرده.

در جایم تکانی خوردم که فشار دست بریانت روی دستم بیشتر شد. زیر چشمی من را می‌پایید تا یک وقت کار دستشان ندهم. درحالی که نگاه خیره‌ام روی پچ‌پچ وزیر و شاه می‌چرخید، چند بار نفس عمیق کشیدم. هنوز دقایقی نگذشته بود که نیروی خاصی را احساس کردم و به دنبالش یک حس بد. یک چیزی که نگاهم را به پایین کشاند و زیر پای پسر جوانی که کنار وزیر ایستاده بود، ثابت کرد. چیزی شبیه دود، یا بخار... نمی‌دانم؛ اما سیاه‌رنگ بود و دور پایش پیچیده بود. احساسش نمی‌کرد؟! سر بلند کردم و به صورتش چشم دوختم که تانیهای بعد مردمک چشمش کنار رفت و شروع به لرزیدن کرد. درحالی که قلبم به سینه می‌کوبید، دهانم باز ماند. همه متوجه‌ی او شده بودند و نامش را دوباره و چند باره صدا می‌کردند. بریانت از جایش بلند شد و قدمی به طرفش رفت؛ نگرانی در صورتش بیداد می‌کرد. ترسیده سرچایم ایستادم که بدن متشنج پسر روی زمین افتاد. نگاهم روی کفی ثابت ماند که از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌زد و لحظه‌ای بعد بدنش بی حرکت ماند؛ او مرده بود!

شاه فریاد زد:

-تا اطلاع ثانوی این شیاطین رو توی زندان نگه دارین !

قبل از اینکه عکس‌العملی نشان دهیم، بازوهایمان اسیر دست سربازان شد. بی‌اختیار غرش بلندی کردم که سربازها ترسیده عقب پریدند و با وحشت به من چشم دوختند. بریانت به سرعت به طرفم دوید و بازوهایم را گرفت. در چشمانش خیره شدم که گفت:

-آروم باش! طوری نمیشه!

تقلا کردم:

-می خوان ببرنمون زندان!

گونه‌اش کنار گونه‌ام قرار گرفت و زمزمه کرد:

-زود حل میشه؛ نگران نباش!

ساعتی را در سلول‌های زندان پشتی قصر اسیر بودیم و منتظر سلول‌های من و بریانت جداگانه بود و کنار هم؛ نمی توانستم صورتش را ببینم.

کلافه دستم را دور میله‌ها حلقه کردم و غرشی سر دادم:

-تو یه حرکت می تونم این میله‌ها رو خم کنم.

صدای همیشه آرام و خونسرد بریانت در گوشم پیچید:

-آروم باش تایگرس!

پوفی کشیدم و پیشانی‌ام را به میله‌های سرد تکیه دادم. چند دقیقه‌ای که در سکوت گذشت، لب وا کرد:

-قدرت زیادت قابل تحسینه؛ ولی کارساز نیست.

به جایی که فکر می کردم هست، چشم‌غره رفتم که ادامه داد:

-خشم هم همین طور.

ابرو در هم کشیدم که دوباره گفت:

-فقط باعث دردسر میشه.

دهان باز کردم:

-وقت گیر آوردی؟

جوابی که نداد، بیش از پیش عصبی شدم و گفتم:

-پس چرا آزادمون نمی کنن؟!؟

اما انتهای جمله ام در صدای باز شدن در زندان گم شد. چشم چرخاندم تا ببینم چه کسی وارد می شود. از

گوشه ی چشم متوجه بریانت شدم که او هم به میله ها چسبیده است!

ادی درحالی که لباس سلطنتی و مخصوصی به تن داشت، به همراه چند تن از سربازان به طرف ما آمدند.

بی طاقتم گفتم:

-چی شد؟

زمزمه بریانت را شنیدم؛ اما سعی کردم بی اهمیت باشم:

-صبر داشته باش!

وقتی ادی مقابلمان ایستاد، به سربازها اشاره ای کرد و آنها قفل سلولها را باز کردند. دوباره دهان باز

کردم که با حرف بریانت همزمان شد؛ گفتیم:

-چه اتفاقی افتاد؟

ادی نفسی گرفت و گفت:

-بريانت متاسفم؛ برادرت مرد. چند دقيقه قبل نامه‌ای به دست شاه رسيد مبنی بر اعلان جنگ!

ناباور حرفش را تکرار کردم که سر تکان داد و گفت:

-بايد بيابن بالا! سربازها در حال آماده‌شدن هستن.

بريانت با صورتي درهم می‌پرسد:

-دشمن معلوم نيست؟

ادی: بهتره خودتون نامه رو ببينيد.

«من، مارلین، جادوگری از نسل گذشته، بدین وسیله جنگ میان جادوگران و انسان‌ها را اعلام می‌کنم. پیشنهاد من این است که برای جلوگیری از خونریزی مردم، خودتان را تسليم کنید. شما حریف لشکر جادوانه‌ی من نخواهيد بود!»

با دهانی نیمه‌باز به صورت بريانت چشم دوختم. با ابروهایی درهم او نیز نگاه نگرانش را به نگاهم داد. لب‌گزیدم که ادی کمی نزدیک‌تر آمد و آرام گفت:

-نظري ندارين؟

بريانت نگاهش را گرفت و به صورت او دوخت:

-ما نه؛ ولی دو تا جادوگر پناهنده‌مون، شاید حرفی داشته باشن.

نامه را تا کرد و تحویل ادی داد:

-ما بايد برگرديم!

ادی: می تونی وارد لشکر بشی و کمک کنی.

بریانت: اول یه سری کار داریم؛ ولی خوشحال میشم گروهی از سربازها رو همراه خودم کنم.

ادی: ترتیبش رو میدم.

موهایم را پشت گوش دادم و خواستم حرفی بزنم که بریانت گفت:

-بریم؟

سری تکان دادم و خواستم پشت سرش حرکت کنم که ادی صدایم کرد. کنجکاو نگاهش کردم که جلو آمد و گفت:

-به مدرسه برو و به همه بگو تا فعلا توی پناهگاه باشن و خودت هم...

مکش باعث شد تا خودم بگویم:

-می جنگم!

لبخند محوی زد:

-ببینم چیکار می کنی.

لبخند که زدم، ادامه داد:

-من به تو افتخار می کنم دخترم.

احساساتم غلیان کرد و چند ثانیه در چشمان مردی که هم برایم استاد بود و هم خانواده، خیره شدم. با صدای بریانت، سر چرخاندم و همراهش از سرسرای قصر خارج شدم. لحظه‌ای از ذهنم گذشت که اگر این آخرین باری باشد که او را می‌بینم چه؟! هر چه نباشد ما در جنگ بودیم و طرفمان هم جاودانه بود!

آهی کشیدم که بریانت گفت:

-باید ارداد رو در جریان بذاریم. باید کمکمون کنه تا با جادوگرها مقابله کنیم.

-من باید یه سر به مدرسه بزنم.

چند لحظه خیره‌ام شد:

-تو کتابخونه می‌بینمت.

سر تکان دادم و با گام‌هایی بلند، راهم را به سمت مدرسه کج کردم .

ارداد:

نگاهم روی نام کتاب‌ها می‌چرخید و گوشم دنبال حرف‌هایی بود که مهسان به مهیار می‌زد:

-خوب گوش کن! باید توی همین کتابخونه بمونی. به هیچ‌وجه نباید بیرون بیای! یه جا پنهان شو و تا من

یا ارداد نیومدیم دنبالت، بیرون نیا!

نق زد:

-چرا من نیام؟ می‌تونم کمکت کنم.

لحن مهسان نرم‌تر شد:

-عزیز من، اون بیرون خیلی خطرناکه. تو توی چشم آدم‌ها یک موجود خطرناکی و مطمئن باش حتی جادوگرهای دیگه هم خطرناکن. همین جا بمون!

بغض هم قاتی صدایش شد:

-کی برمی‌گردی؟

-طول می‌کشه؛ اما برمی‌گردم؛ قول میدم. خیلی دوستت دارم.

نگاهم را از کتاب‌ها گرفتم و با لبخندی تلخ مهسان و مهیار را نظاره کردم. مهسان جلوی مهیار زانو زد و او را سخت در آغوش کشید. فقط خدا می‌دانست در این جنگ‌ها گاه و بی‌گاه چه تعداد انسان بی‌گناه نابود می‌شدند؛ نه تنها از نظر جسمی، بلکه از نظر روحی! اگر مهسان بمیرد، مهیار نابود می‌شود؛ بماند که خواه ناخواه دل من نیز نابود می‌شود.

از جایش بلند شد و به طرف من آمد. صدایش را صاف کرد و خواست حرفی بزند که زودتر دست دور گردنش انداختم و او را به آغوش کشیدم. آرام گفت:

-قرار نیست من بمیرم.

زیر گوشش جواب دادم:

-ولی شاید من مردم!

آرام با مشت به پشتم کوبید، ادامه دادم:

-خواستم برای اولین بار و آخرین بار بگم چه قدر دوستت دارم.

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد و بعد از چند دقیقه از او فاصله گرفتم و گفتم:

-باید برگردیم شهرک؟

با نیمچه لبخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

-آره!

درحالی که به طرف در خروجی کتابخانه حرکت می‌کردیم، گفتم:

-تو خیلی چیزها رو از من پنهون کردی.

ابرو در هم کشید:

-مثلاً؟!

شانه بالا انداختم:

-مثلاً الماس، مثلاً اون راهی که ازش حرف می‌زنی.

پوفی کشید:

-باب بهت اعتماد نداشت و بهم اجازه‌ی این کار رو نمی‌داد.

-یعنی توی تموم این سال‌ها تو به من اعتماد نداشتی؟!

معترض صدایش را بالا برد:

-چرا داشتتم؛ اما اجازه‌ی همچین کاری رو نداشتم. به علاوه‌ی این که هیچ‌کس از جای الماس خبر نداشت؛ تقریباً همه مطمئن بودن که نابود شده.

-راهی که گفتم چی؟

-خب اون هم وقتی الماسی نبود، به چه کاری می‌اومد؟!!

چپ‌چپ خیره‌اش شدم بلکه از رو برودم؛ اما رویش را برگرداندم. در را باز کردم و جلوتر از او بیرون آمدم. خواستم حرفی بزنم که صدای قدم‌هایی مانع شد. سر چرخاندم و در آن کوچکی پهن و خلوت، بریانت را دیدم که به طرف ما می‌دوید.

قبل از رسیدنش، مهسان لب باز کرد:

-باور کن من از نقشه‌های باب خبر نداشتم.

با رسیدن بریانت، دندان به زبان گرفتم تا جوابش را ندهم. بریانت نفسی گرفت و گفت:

-نامه‌ای دست شاه رسید؛ اونا اعلام جنگ کردن.

مهسان بی‌خیال جواب داد:

-از نظر من یه کم دیر اقدام کردن!

بریانت مکثی کرد و گفت:

-لشکرش جاودانه‌ست!

چشمان کردم روی مهسان خیره ماند. لب گزید و دستی در موهای لخت و سیاهش کشید. معترض صدایش کردم که گفت:

-خب هر کی از الماس استفاده کنه، می تونه هر کی رو که دلش می خواد، جاودانه کنه.

کلافه نگاه گرفتم و به بریانت گفتم:

-نقشه چیه؟

-ارتش قصر داره آماده میشه. من و تایگرس با ارتش کوچیکی جلوتر از باقی از شهر خارج می شیم تا جلوشون رو بگیریم.

-خوبه! من و مهسان وارد شهرک میشیم تا راهی برای فانی کردن اونا پیدا کنیم.

کمی فکر کرد و گفت:

-فانی کردن یه لشکر؟!!

مهسان: لازم نیست؛ با فانی شدن مارلین، باقی افرادش هم فانی میشن.

بریانت: بسیار خب. فقط سریع باشین!

سر تکان دادم و هم قدم با مهسان به طرف خارج شهر حرکت کردیم.

از کتابخانه دور شده بودیم که لب باز کردم:

-خب؟

-خنجر یاقوت نشونه‌ی ضعف جادوگرایی مثل ما بود؛ مثل بابا! ما زیاد از جادوی سیاه استفاده نمی‌کنیم؛ اما همون قدر هم خنجر یاقوت برامون بده. وقتی باب اون رو پیدا کرد، تو خونه‌ی خودش مخفیش کرد تا دست هر کسی بهش نرسه. می‌دونی که جادوگران جادوی سفید اون رو خلق کردن.

-پس همه چیز زیر سر بابہ؟!

آه عمیقی کشید:

-آره، تقریباً!

مکث کرد:

-ولی من واقعا نمی‌دونم اونا چه جوری الماس رو پیدا کردن.

در فکر فرو رفتیم و یاد نقشه‌ای افتادم که بریانت پیدا کرده بود؛ شاید هم پیدا نکرده بود! او هیچ وقت نگفت چه طور آن را پیدا کرد و شبی که خواستیم برویم سر وقت الماس، نقشه گم شده بود. راحت می‌شد حدس زد که جادوگرها آن را دزدیده بودند.

وارد منطقه‌ی جادوگران شدیم؛ اما زمانی نبرد که فهمیدیم جادوگران و سربازان بنفش پوش همه جا را تحت پوشش قرار دادند. پشت درختی پنهان شدیم و اطراف را بررسی کردیم. مقابلمان سه جادوگر و یک سرباز بنفش پوش ایستاده بودند. کمی دورتر و در فاصله‌ی دوازده متریمان، گروهی از جادوگران گرد هم بودند و سمت چپمان هم دو سرباز بنفش پوش در حال گشت.

با ابروهای بالا رفته نگاهی با مهسان رد و بدل کردم که بی خیال تر از من شانه بالا انداخت. صورتم را درهم کشیدم و در دل، خودمان را به خاطر بی‌برنامگیمان لعنت کردم؛ یا باید یکی از گروه‌ها را به درک واصل

می کردیم و یا باید مسیری را دور می زدیم که خیلی از وقتمان را می گرفت؛ البته کشتن یکی از این موجودات نفرت انگیز هم می توانست خطرناک باشد و اطلاع رسانی حضورمان به آنها!

مهسان خیره ی صورتم شد و با دست به سمت چپ علامت داد؛ مطمئنم رد شدن از آن دو نفر کار راحت تری بود! در حالت نشسته، از پشت درخت بیرون آمدم و درحالی که سعی می کردم قدم هایم کمترین صدا را روی برگ ها و سبزه ها داشته باشد، پشت درخت نزدیک تر قرار گرفتم. نیم نگاهی به پشت سر و مهسان انداختم و لابه لای علف ها و بوته ها، دراز کش شدم. فاصله ام با آن دو به سه متر رسیده بود و من به سختی نفس می کشیدم. کمی اطرافم را بررسی کردم و در آخر به قلوه سنگی در پای درخت سمت چپم خیره شدم. با کمی تمرکز، سنگ تنها چند سانت از سطح زمین فاصله گرفت. کمی دورتر و در فاصله ی بیست متری ام سنگ را پرتاب کردم که صدایی ایجاد کرد و باعث شد که سر دو سرباز به آن طرف بچرخد؛ اما ذره ای از جایشان تکان نخوردند و فقط سمت راستی دستش را بالا گرفت. از نوک انگشتانش نورهای قرمز رنگی تراوش کرد و لحظه ای بعد، صدایش در گوشم پیچید:

-کسی نیست!

لبم را از حرص به دندان گرفتم و سرم را چرخاندم و چشم در چشمان مهسان دوختم. سرش را به تاسف تکان داد و ثانیه ای بعد چشم بست. با دیدن امواج و هاله ی سیاه رنگی دورش، فهمیدن این که از جادوی سیاه استفاده می کند سخت نبود. ابرو در هم کشیدم و پشت درختی ایستادم. چشمان مهسان باز شد و ثانیه ای بعد هاله ی سیاه رنگ مانند یک انسان از بدن مهسان فاصله گرفت و میان درختان رفت. نفسم را حبس کردم که صدایی گفت:

-یکی اون جاست؛ نیروش رو حس می کنم.

همین حرف کافی بود تا دو سرباز و چند تا از جادوگران از ما دور شوند و به دنبال هاله‌ی جادو بروند. به صورت نمایشی برای مهسان دست زدم که با سر اشاره کرد تا راه بیفتیم.

نزدیکی شهرک، تعداد جادوگران بیشتر و بیشتر شد؛ به طوری که صف طویلی مقابل قسمت ورودی ایستاده بودند و یک به یک بعد از بازرسی خارج می‌شدند. آرام زمزمه کردم:

-از این جا همیشه وارد شد.

مهسان: آره، باید دور بزیم.

کمی خیره نگاهش کردم که شانه بالا انداخت:

-وقتی دارن خارج میشن، نباید نگهبان زیادی پشت شهرک نگهبانی بده.

-یادم باشه سمت رو روی طلا حک کنم.

خواستم راه بیفتم که دستم را کشید و با دست به جایی در نزدیکی خیمه‌ها اشاره کرد:

-اون جا رو!

سرم چرخاندم و چشمانم را ریز کردم. زن قدبلندی که لباس جذبی به تن داشت و موهایش

خاکستری‌رنگ بود و تا کمرش می‌رسید، دست به کمر ایستاده بود و به باقی دستور می‌داد. لب زدم:

-باید مارلین باشه.

-آره، اون از همه‌شون خطرناک‌تره؛ یادت نره که قدرت روح‌خواری داره.

به سرعت شهرک را دور زدیم و قبل از آنکه بخواهیم از قسمت پشتی وارد شویم، صدای رعد و برق وحشتناکی فضا را پر کرد. در فاصله‌ی هشت متری از دو سرباز ایستاده بودیم که با آن صدای وحشتناک، به وضوح از جا پریدم و نگاهم را به آسمان ابری دوختم. هر لحظه هوا بیش از پیش تیره و تاریک شد و رعد و برق را به دنبال خود داشت. دست مهسان روی شانهام نشست و حواسم را معطوف خودش کرد. کمی در چشمان نگران‌ش خیره ماندم و سپس زمزمه کردم:

-باید سریع باشیم.

سرش را کوتاه تکان داد. سر که چرخاندم تا دو سرباز را زیر نظر بگیرم، متوجه شدم آن‌ها در حال ترک پستشان هستند.

آرام و بی صدا وارد شهرک شدیم. کمتر کسی در راه‌ها دیده می‌شد و همه‌ی جادوگران بیشتر از سمت ورودی به گوش می‌رسید. نزدیک خانه‌ی باب شدیم که مهسان زیر گوشم گفت:

-اون رو توی اتاقش مخفی کرده؛ یکی باید اول مطمئن شه که توی خونه نیست.

سر تکان دادم:

-درسته، من میرم بفهمم باب کجاست. تو هم وارد خونه شو.

چپ‌چی نگاهم کرد که ادامه دادم:

-تو بهتر از من با اون‌جا آشنایی؛ وارد شو و بعد منم به تو ملحق میشم.

بی توجه به او که آرام، اما با حرص اسمم را صدا می‌کرد، راهم را کج کردم و از بین خانه‌ها به طرف قسمت ورودی حرکت کردم. پشت نزدیک‌ترین خانه به چادرها پنهان شدم. آرام از کنار پنجره‌ی باز گذشتم و به

دیوار تکیه دادم. نامحسوس جادوگرها را نظاره کردم. مارلین را به همراه باب دیدم که از شهرک خارج شدند. خارج از شهرک، وسط دایره‌ای مملو از جادوگران و سربازان جاودانه ایستادند و مارلین شروع به حرف زدن کرد. پس از آن، دسته‌دسته راهی شهر شدند و نیمی از سربازان از منطقه خارج شدند.

قصد دور شدن از آن جا را کردم که صدایی از داخل خانه توجهم را جلب کرد:

-باورم همیشه که پسر و شوهرم رو راهی جنگی کردم که نتیجش نامعلومه.

-نگران نباش! مارلین جاودانست؛ اونا حتما موفق میشن.

-فکر کردی به همین راحتی؟! چند تا از عزیزای ما قراره قربانی خواسته‌های اون دو تا شیطان بشن؟

ابروهایم بالا پرید. نمی‌دانستم آدم‌هایی هستند میان جادوگران که از باب ناراضی‌اند؛ این به نفع ما بود! می‌شد بر علیه او شورش کرد و مانعش شد.

قبل از حرکت، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. دستانم را روی سرم گرفتم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و به طرف خانه‌ی باب رفتم. قسمت ورودی هیچ نگهبانی نبود و بی‌مزاحم وارد شدم. وقتی وارد راهروی مطلق به اتاق باب شدم، مهسان را درگیر با دو جادوگر دیگر دیدم. بازوهایش را گرفته بودند و قدرت حرکت را از او سلب کرده بودند.

ابرو در هم کشیدم و سوت کوتاهی زدم تا متوجه‌ی من شوند. مهسان بی‌فوت وقت، به محض پرت شدن حواس آن دو، جادویی خواند و هر دو را به عقب پرت کرد. قدم تند کردم و قبل از بلند شدن جلویی، ضربه‌ی محکمی به سرش نواختم و او از هوش رفت. وقتی مهسان آن یکی را دوباره به زمین زد، هر دو وارد اتاق باب شدیم. مثل همیشه بود؛ مرتب در عین شلختگی!

مهسان نفسی گرفت:

-خنجر رو باید یه جای مخفی گذاشته باشه.

سر تکان دادم و به طرف میز رفتم. بعد از گشتن کشوها و بررسی وسایل روی میز، به طرف کمد کوچک گوشه‌ی اتاق رفتم تا داخلش را بررسی کنم. مهسان هم پر بودن دیوارها را چک می‌کرد. از پنجره‌ی کثیف اتاق، نیم‌نگاهی به هوای تیره‌ی بیرون انداختم؛ باران شدیدتر از تصورم بود.

وقتی داخل کمد چیزی پیدا نکردم، کلافه گفتم:

-کجا می‌تونه باشه؟

نگاهم را به مهسان دوختم که گوشش را روی دیوار گذاشته بود و هر از چند گاهی به دیوار می‌کوبید. دست به کمر ایستادم و خواستم چیزی بگویم که تند گفتم:

-این جا خالیه!

با هیجان از دیوار فاصله گرفت و به یکی از سنگ‌های سیاه‌رنگ اشاره کرد. آب دهانش را قورت داد:

-باید کلیدی، چیزی، داشته باشه.

ابرو در هم کشیدم و جلو رفتم:

-کلید؟! بی‌کلید!

وردی زیر لب خواندم که نور سفیدرنگی در دستم به وجود آمد و من محکم با آرنج به سنگ دیوار کوبیدم که راحت‌تر از تصورم شکست و فرو ریخت. خرده سنگ‌ها را از داخل دیوار بیرون ریختم و داخل

دیوار را که به اندازه‌ی یک مستطیل فرو رفته بود، نگاه کردم. مهسان کنارم ایستاد و گردن کشید. نگاهم به دسته‌ی فلزی افتاد که به نظر می‌رسید همان کلید مورد نظر مهسان بوده. مهسان دست دراز کرد و دسته را به طرفمان کشید. با این حرکتش، اتاق لرزش خفیفی کرد و دیوار کنارمان به اندازه‌ی ده سانت فرو رفت و سپس کاملاً کنار رفت. چند قدم عقب رفتم و داخل اتاق مخفی را نگاه کردم. اتاقی سنگی که وسط اتاق نور قرمز رنگ روی پایه‌ای سنگی می‌درخشید. مهسان لبخند زد:

-خودشه!

جلو رفتم و با احتیاط به نور قرمز خیره شدم. یاقوت پایین دسته‌ی خنجر آهنی، می‌درخشید و اتاق را روشن می‌کرد. با تردید دست بردم و خنجر را از جایگاهش برداشتم. نور کم و کمتر شد و در انتها سنگ یاقوت زیبایی را به جا گذاشت.

مهسان: باید بریم!

و درست بعد از اتمام حرفش بود که زمین شروع به لرزیدن کرد. نگاهم چرخید و روی وسایل اتاق ثابت ماند. وسایل روی میز می‌لرزیدند و در آخر روی زمین فرود می‌آمدند. قدم تند کردم:

-بریم!

قبل از خروج از اتاق، میز واژگون شد و تمام وسایلم را روی زمین ریخت.

زمین زیر پایم می‌لرزید و تعادلم را به هم می‌ریخت. درحالی که دست به دیوار راه می‌رفتم، به طرف در خروجی دویدیم. صدای خرابی‌های به بار آمده از پشت سر، بیشتر و بیشتر می‌شد. از خانه خارج شدیم و

به طرف در خروجی دویدیم. زمین لرزه‌ی بد و بی‌موقعی شروع شده بود و نمی‌دانستم کی قرار است خاتمه پیدا کند.

سقف خانه‌های کاهگلی فرو می‌ریخت و جادوگران از خانه‌هایشان بیرون می‌گریختند. دست راستم در دست مهسان فشرده می‌شد و گویی استرس را قلبم تزریق می‌کرد. یاد مهیار افتادم که در کتابخانه پنهان شده بود؛ اگر کتابخانه خراب می‌شد، او...

قدم‌هایم را تندتر کردم و لب‌هایم را به هم فشردم؛ نباید این‌گونه می‌شد! با تلوتلو خوردن مهسان و پس از آن از دست دادن تعادلش، به ناچار ایستادم و بازویش را محکم در دست گرفتم. نفسی گرفتم و چند قدم دیگر جلو رفتم.

از شهرک خارج شده بود که زلزله متوقف شد و زمین از حرکت ایستاد. مهسان نفسی گرفت و بی‌قرار گفت:

-مهیار!

در نزدیکی شهر، خنجر را به دستش دادم:

-من میرم سر و گوشی آب بدم. تو باید بری اون دوتا پیدا کنی و خنجر رو برسونی دستشون.

دستم را محکم چسبید:

-نه، من میرم!

مردد گفتم:

-نه...

نزدیک تر شد و دست چپش را روی گونه‌ام قرار داد:

-تو برو پیش دوستات و اون شیطان رو متوقف کن. باب رو هم بکش. من میرم پیش مهیار. به محض اینکه مطمئن شدم حالش خوبه، میام پیشتون.

ابرو در هم کشیدم و خواستم حرفی به زبان بیارم که با بوسیدنم، من را کاملاً خلع سلاح کرد. لحظه‌ای بعد، از من جدا شده بود و به سمت مرکز شهر می‌دوید. نگاهم را پایین آوردم و به خنجر جا گذاشته درون دستم خیره شدم.

بریانت:

با ناباوری به صحنه‌ی پیش رویم چشم دوخته بودم. از همین جایی هم که ایستاده بودم، می‌توانستم با اطمینان بگویم بر اثر زلزله‌ی دقیق پیش، نیمی از خانه‌ها ویران شده بودند. با اینکه خانه‌های نزدیک مرز جنگلی را خالی کرده بودیم؛ اما داخل شهر همچنان خانه‌ها پر از آدم بودند و این بدین معنا بود که اگر کاری نمی‌کردیم، انسان‌هایی زیر آوار جان خود را از دست می‌دادند.

تکانی به بدن یخ کرده‌ام دادم و قدمی برداشتم؛ چه باید می‌کردیم؟ اگر دشمنان تا دقایقی دیگر به ما حمله می‌کردند، چه‌گونه به مردم زیر آوار کمک می‌کردیم؟ کسی از کنارم به سرعت رد شد و به طرف یکی از خانه‌ها دوید. موهای نارنجی‌رنگش می‌گفت که او تایگرس است. احتمالاً زودتر از من تصمیم گرفته بود؛ اما انگار مغز من هنوز هم اتفاق پیش رو را درک نکرده بود. دیدم چند سرباز دیگر هم به کمک تایگرس رفتند تا مردم بی‌گناه را از زیر آوار بیرون بکشند. قدمی جلو برداشتم؛ سنگین و پر از

مکت. قدم بعدی تندتر بود. تصمیمم را گرفته بودم؛ اول باید به مردم خودمان کمک می‌کردیم! قدم بعدی مصادف شد با فریادهایی از پشت سر و در فاصله پانزده متری.

سرم چرخید و با دیدن جادوگران و سربازان بنفش پوش، تصمیمم را عوض کردم. به یکی از سربازان گفتم تا به قصر برگردد و خبر فروریختن خانه‌ها را بدهد تا کمک بفرستند و خودم سریع‌تر با ده سرباز آماده به جنگ، به طرفشان رفتیم. زیر پای نزدیک‌ترین جادوگر را با آب خالی کردم و قبل از ورود خوانی‌اش، به طرفش دویدم و شمشیر بسته شده به کمرم را محکم در سینه‌اش فرو کردم. با ناله‌ای کوتاه، پلک‌هایش بر هم افتاد.

نفر بعدی سربازی بنفش پوش بود. از نیزه‌ی بلندش که به طرف گردنم می‌آمد، جا خالی دادم و با چرخشی، لگدی در پهلو و شکمش وارد کردم. چند قدم عقب رفت که فرصت پیش آمد تا جلو بروم و شمشیر را در شکمش فرو کنم. ناله‌اش در فریادهای اطرافم گم شد. شمشیر را بیرون کشیدم که در کمال تعجب، دیدم با نیشخندی کریه همچنان سیخ ایستاده و من را برانداز می‌کند! در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی من، نیزه‌اش را چرخاند و به طرفم حمله کرد. لحظه‌ی آخر، سرم را دزدیدم و چند قدم عقب رفتم. با حرکت بعدی، به عقب پریدم و نیزه‌اش را با دست محکم گرفتم. او را جلو کشیدم و با پا زیر پایش زدم و او را زمین زدم. نیزه را در هوا چرخاندم و با قدرت در سینه‌اش فرو کردم و بدون درآوردن آن، به طرف جادوگر بعدی رفتم. راحت بود فهمیدن این که جادوگران فانی و بنفش پوشان جاودانه‌اند و نامیرا؛ پس کشتن جادوگرها به نفع بود. اکثر سربازان همراهم مرده بودند و تعداد کمی هم چنان مشغول جنگ بودند. یکی از آنها فرماندهی همراهان بود که سرسخت با جادوگران می‌جنگید.

مستم در صورت جادوگر مقابلم نشست که همان موقع وردی خواند. چیزی در سینه‌ام فرو رفت و به عقب پرت شدم. وقتی با پشت روی زمین فرود آمدم، درد در تمام بدنم پیچید. ناله‌ای کردم که کسی

بالای سرم ایستاد. نگاهم به چشمان از خشم براق تایگرس نشست؛ این اصلا خوب نبود! تا خواستم دهان باز کنم، تایگرس غرش بلندی کرد؛ غرشی که من را مجبور کرد تا دست بر روی گوش‌هایم بگذارم! چند ثانیه غررش به طول انجامید و سپس و با پرشی از من رد شد و به طرف اولین جادوگر پیش رویش رفت. به سختی و با غلبه بر درد بدنم، از جا بلند شدم که چشمانم از تعجب گرد شد وقتی دیدم با دندان‌های تیزش پای جادوگری از جا کنده شد و دست بنفش پوشی روی زمین افتاد؛ این حد از خشونت غیر قابل باور بود!

جلو رفتم تا کنارش باشم که همان موقع، چند تا از جادوگران روی زمین افتادند؛ سرجا خشکم زد! این‌جا چه خبر بود؟! سرم چرخید که با دیدن ارداد، خیالم راحت شد. چند بار دیگر ورد خواند و تعدادی دیگر بی‌جان روی زمین افتادند.

همان موقع صدای سم‌های اسب از پشت سر به گوش رسید. کنار تایگرس رفتم و نگاهی به عقب انداختم. لشکری به فرماندهی استاد بزرگ، ادی، به میدان جنگ می‌تاخت. لبخندی بی‌اختیار زدم؛ بی‌شک پیروزی از آن ما بود.

ارداد کنارمان قرار گرفت و گفت:

-خنجر دست منه.

تایگرس تغییر شکل داد و گفت:

-فعلا که خانوم مارلین خودنمایی نکردن.

دهان باز کردم حرفی بزنم که نگاهم میخکوب روبرو شد؛ زنی قد بلند با موهای مشکی بلند، به همراه مردی مسن وارد میدان شدند که پشت سرشان ارتشی بزرگ از جادوگران و بنفش پوشان بود. جز حرفی که ارداد زد، دیگر چیزی نشنیدم:

-خودشه!

در مشت راست زن نور بنفش رنگی می درخشید و نوار نوری دور بازویش در چرخش بود. آب دهانم را قورت دادم که نوار نور حرکت کرد و در سینه‌ی زن فرو رفت. فقط یک لحظه، یک لحظه همه جا تاریک شد و ناگهان صدای جیغی گوش خراش فضا را در بر گرفت. دو دستم را روی گوش‌هایم فشردم و بی اختیار زانو زدم. از میان پلک‌های نیمه‌بازم، زن را دیدم که از چشم‌ها و دهانش نوری بنفش رنگ بیرون می‌زد و بی‌مکت جیغ می‌کشید.

فریادی از درد زدم و سرم را روی زمین گذاشتم. از لابه‌لای انگشتانم مایعی گرم بیرون می‌زد و انرژی‌ام را بیش از پیش تحلیل می‌برد. ناله‌ای کردم که همان موقع صدای جیغ خاموش شد.

تایگرس:

پیشانی‌ام روی زمین و دست‌هایم بر روی گوش‌هایم قرار گرفته بود. گوش‌هایم سوت می‌کشید و توانایی شنیدن هیچ چیز دیگری را نداشتم. دستم را برداشتم و مقابل چشمانم گرفتم. خون قرمز رنگ کف آن را رنگین کرده بود. حالا علاوه بر صدای سوت، صدای نفس نفس زدن‌های خودم را هم به طور واضحی می‌شنیدم.

سرم را بلند کردم و به سختی اطراف را از نظر گذراندم. همه سربازانمان و همین‌طور جادوگرانی که در وسط میدان بودند، روی زمین افتاده بودند. نگاهم روی آن جاودانه‌ی روح‌خوار ثابت ماند. هر چند که دیدم هر از چند گاهی تار می‌شد؛ اما لبخند کج روی لبش به خوبی نمایان بود.

نفسی گرفتم و پلک‌هایم را برای چند ثانیه محکم روی هم فشردم. چیزی درونم سر و صدا می‌کرد و با پا فشاری می‌گفت که الان وقت تسلیم‌شدن نیست. پس از چندبار نفس عمیق کشیدن، سر جابیم نیم‌خیز شدم و نگاهی به پشت سر انداختم. با دیدن ادی که دستش را به اسبش گرفته بود و در حال بلندشدن بود، گویی نیرویی تازه در رگ‌هایم جریان یافت. با نیم‌نگاهی به ارداد و بریانت که کنارم افتاده بودند، دست‌هایم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. لحظه‌ای سرم گیج رفت؛ اما به موقع خود را نگه داشتم و تکانی به سرم دادم. کم‌کم صداهای اطرافم واضح‌تر شد و صدای قهقهه‌ی آن جادوگر پیر به گوشم رسید. بی‌اختیار غرشی کردم و قدمی جلو برداشتم که نگاهم به سربازی افتاد که به طرفش حمله می‌کرد. لحظه‌ای شجاعتش را تحسین کردم؛ اما ضربه‌اش بیش از اندازه ناشیانه بود. مارلین قدمی عقب برداشت و با دست چپش مچ شمشیر به دست سرباز را گرفت و دست راستش را که همچنان به رنگ بنفش می‌درخشید، روی سینه‌ی سرباز گذاشت. ناگهان نور بنفش شدت گرفت و وقتی دستش را عقب می‌کشید، روح سرباز به صورت بخاری سفیدرنگ از بدنش جدا شد و جذب مارلین شد.

احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شد. بی‌اختیار قدمی عقب برداشتم که چیزی در ذهنم جرقه زد. به طرف ارداد که سر جایش نیم‌خیز شده بود، برگشتم و بازویش را با شتاب گرفتم و بلندش کردم که سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد. با هول دو بازویش را گرفتم و پشت سر هم تکرار کردم:

-صدام رو می‌شنوی؟ ارداد؟

چند ثانیه طول کشید که با صدای خشدارگی گفت:

-می شنوم.

-من به نقشه‌ای دارم.

نگاهم به بریانت افتاد که ناله می کرد و به سختی روی دست‌هایش نیم خیز شده بود. به طرفش رفتم و روبرویش زانو زدم:

-بریانت؟! بری؟

دو دستم را روی گونه‌هایش گذاشتم و سرش را بالا آوردم. خون همچنان از گوش‌هایش سرازیر بود. ارداد کنارش نشست و وردی خواند که با روشن شدن نوری آبی رنگ روی گوش‌های بریانت، خونریزی‌اش متوقف شد. بریانت نگاهش را به چشمانم دوخت که به سرعت گفتم:

-صدام رو می شنوی؟

پس از چند لحظه، با صدای از ته چاه درآمده‌ای گفت:

-آره!

به ارداد اشاره کردم و هر دو بازوهایش را گرفتیم و از روی زمین بلندش کردیم. صاف ایستاد و نفس

عمیقی کشید. درحالی که نگاهم میان چشم‌هایشان در گردش بود، گفتم:

-من به نقشه‌ای دارم. ارداد، خنجر دست توئه؛ اول باید فانی بشه.

نیم‌نگاهی به پشت سر و به مارلین انداختم:

-باید از این جا دورش کنیم؛ خطرناکه! می تونه جون خیلی از سربازهای ما رو بگیره.

ارداد: موافقم؛ ولی چه جوری از این جا دورش کنیم؟

-اون با من؛ فقط من رو همراهی کنین!

به بریانت نزدیک تر شدم و گفتم:

-تو خوبی؟ می تونی که...؟

بریانت: خوبم؛ دنبالت میایم.

لبخند کمرنگی زدم که صدای زنانه‌ای فریاد زد:

-ارداد!

ارداد چرخید و پشت سرش مهسان را دیدیم که به طرف ما می دويد. با فرورفتنشان در آغوش هم،

چیزی در دلم مالش رفت.

ارداد: خوبی؟ مهیار خوب بود؟

مهسان: آره؛ کتابخونه سالمه. چه اتفاقی افتاد؟

ارداد: مارلین قوی تر از اون چیزیه که تصور می کردیم. باید از این منطقه دورش کنیم تا بتونیم راحت تر

فانیش کنیم.

مهسان: منم هستم.

به طرف مارلین چرخیدم که با دیدن ادی حمله‌ور به سوی او، قلبم فرو ریخت. به ظاهر مارلین فقط در برابر ضرباتش دفاع می‌کرد؛ اما می‌دانستم با یک حرکتش می‌توانست جان ادی را بگیرد.

جلو دویدم و ادی را صدا زدم؛ اما انگار صدایم به گوشش نرسید که همچنان به جنگیدن با آن دیو ماده ادامه می‌داد. در فاصله‌ی پنج متری، دو سرباز بنفش پوش جلویم ظاهر شدند و مانع ادامه‌ی حرکتیم. با غرش عصبانی در جا چرخیدم و لگدی به سرباز سمت راست زدم. در همان لحظه سرباز سمت چپ نیزه‌اش را با شتاب جلو آورد تا گردنم را از هم بدرد. خم شدم و عقب پریدم. با دست راست نیزه را محکم گرفتم و با آرنج چپ آن را شکستم. سرباز قدمی عقب رفت که نیزه را در دست چرخاندم و سر تیزش را محکم در کتفش فرو کردم. قبل از اینکه قدرت دوباره‌اش را به دست آورد، دندان‌های تیزشده‌ام را در گردنش فرو کردم و بی‌رحمانه گوشت و پوست آن قسمت را کندم. بی‌توجه به فریادش، گوشتش را به بیرون انداختم و گامی بلند به طرف مارلین برداشتم. قبل از آنکه فاصله‌ی بینمان طی شود، مارلین زیر پای ادی زد و با دست راستش، روحش را از بدنش خارج کرد.

ارداد:

با وردی جادوگر روبرویم مانند چوبی خشک شد و روی زمین افتاد. قدمی برداشتم تا با نفر بعدی روبرو شوم که با فریاد دلخراش تایگرس، از حرکت ایستادم:

-نه!

سرم به تندی چرخید که تایگرس را زانوزده کنار بدن بی جان مردی، نزدیک به مارلین دیدم. بریانت به طرفش قدم تند کرد که قبل از رسیدن، تایگرس از جا بلند شد و غرش بلندی کرد. البته ناگفته نماند ترسی در اعماق دلم جولان می داد؛ اگر تایگرس موفق نمی شد و مارلین جانش را می گرفت چه؟!!

نوارهای نورانی قهوه‌ای و سفید و نارنجی دور بدنش به چرخش درآمد. مارلین توجه‌اش به او جلب شد و درحالی که نور بنفش رنگ دستش پرنورتر می شد، به طرفش خیز برداشت. تایگرس غرش دیگری سر داد و دستی که به طرف قفسه‌ی سینه‌اش می رفت، به شدت پس زد. پای راستش را به سرعت بالا آورد و ضربه‌ای محکم به فک مارلین نواخت که او را وادار به عقب رفتن کرد. همان موقع تغییر شکل داد و به داخل جنگل پا تیز کرد. مارلین که مشخص بود به روح قدرتمند او علاقه‌مند شده، به دنبالش دوید. از ضربه‌ی سرباز بنفش پوش روبرویم جا خالی دادم و فریاد زدم:

-بازی شروع شد.

بریانت زودتر، سپس من و مهسان به دنبالش دویدیم.

از میان درختان عبور می کردیم و مارلین را در فاصله‌ی ده متری خود می دیدیم که پرسرعت به دنبال تایگرس می رفت. بریانت رو به ما فریاد زد:

-باید بهش بگیم اون رو به سمت دریاچه بکشونه.

مهسان: من می‌گم.

لحظه‌ای بعد مهسان غیب شد و با قدرت طی الارض کنار تایگرس رفت. برسرعتمان افزودیم تا بالاخره به دریاچه‌ی بزرگ و آبی جنگل رسیدیم. تایگرس و مهسان کنار هم ایستاده بودند و مارلین را برانداز

می کردند. مارلین سرجایش ایستاد با چشمان ریزشده‌ای سرش را به طرف ما برگرداند. پوزخندی زد که گفت:

-تلاشتون قابل تحسینه؛ اما کافی نیست!

غرش و سپس پنجه‌های تایگرس بود که به سمت او حمله کرد. نوارهای قهوه‌ای رنگ اطرافش به پرواز درآمده بود و او را نیمه ببر و نیمه انسان نشان می داد. ضربه می زد و حمله می کرد و گاهی هم مجبور بود عقب بکشد تا روحش در امان بماند.

خنجر را به دست گرفتم و نشانه رفتم. قبل از پرتاب آن، مارلین فریادی زد و لگدی پر قدرت و محکم به شکم تایگرس نواخت که او را به شدت عقب راند. تایگرس دستش را به دلش گرفت و با خشم و کینه مارلین را برانداز کرد. پرتوی بنفش رنگی دور مارلین شروع به چرخش کرد و نور درخشان دستش بیش از پیش جلوه گر شد. پایش را به زمین کوبید و چند حرکت نمایشی زد که همان موقع مهسان وردی خواند و به طرفش یورش برد. قبل از آنکه تیغ‌های فلزی حاصل از جادو نزدیک مارلین شوند، خنثی کننده‌اش را زمزمه کرد و مشتی را به طرف صورت مهسان برد. مهسان جا خالی داد و میچ دستش را گرفت و به سرعت پیچاند.

بهترین لحظه بود؛ نشانه رفتم و با قدرت پرتاب کردم؛ اما قبل از آنکه فکر پیروزی در ذهنم جان بگیرد، با نیرویی غیرقابل باور و با همان دست در بندش، مهسان را به کناری انداخت و با دستش دیگرش خنجر را در هوا قاپید. بریانت به طرفش خیز برداشت که به سرعت خنجر را به طرف او پرتاب کرد. بریانت به ناچار از حرکت ایستاد و فشار قوی آب را در مسیر حرکت خنجر قرار داد که او را از مسیرش منحرف ساخت. دست مارلین بالا آمد و با جادو خنجر را کنترل کرد و بعد به سرعت به طرف تایگرس هدایتش

کرد. تایگرس غرشی سر داد و قبل از نزدیک شدن بیش از حد خنجر، پرید و لگدی به آن زد که در درختی در نزدیکی مهسان فرو رفت. همان لحظه درخشش بنفش دستانش آبی شد و وردی خواند که یخ از پای درخت شروع به رشد کرد و کل درخت را یخ در برگرفت و خنجر نیز داخل یخ باقی ماند. تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خب دوستان کوشای من! وسیله‌ی دیگه‌ای هم دارین؟

مهسان نگاهم کرد و لب زد:

-این با من!

سر تکان دادم و حمله کردم. لگدی به ساق پا و پهلویش زدم و بعد چرخش و لگد بعدی در سر که خم شد و با وردی من را عقب پرتاب کرد. با فرود آمدن بر روی زمین، درد در تمام بدنم پیچید. نیم خیز شدم و با صورت در هم نگاهش کردم که بریانت حمله کرد. از جایم برخاستم و نگاهی به مهسان انداختم که سعی در شکستن جادوی یخ داشت.

بریانت سخت مبارزه می‌کرد و در برابر ضربات او مقاومت. قدمی جلو برداشتم تا من هم کمکش کنم که مارلین با جادو او را به وسط دریاچه پرت کرد. از جادو و حرکتش و ناتوانی بریانت در برابرش، لحظه‌ای خشکم زد. همان موقع وردی خواند که نور درخشان بنفش را دوباره به آبی تبدیل کرد و سطح دریاچه به طور کامل یخ بست. همان موقع فریاد تایگرس نیز بلند شد:

-بریانت!

و به سرعت به طرف نقطه‌ای که بریانت در آب فرو رفته بود، دوید. جلو رفتم که نگاهم به صورت مارلین افتاد. پوزخندی زد و شروع به وردخواندن کرد. نگاه تیزش روی تایگرس میخ شده بود و معلوم بود نقشه‌ای در سر دارد. نور درخشان دستش این بار به رنگ زرد درآمد و زمزمه‌هایی زیر لب کرد. از زمزمه‌هایش به راحتی توانستم ورد آتش را بشناسم. چشمان گردشده‌ام را به تایگرس دوختم که همان موقع باری دیگر زمین شروع به لرزیدن کرد. خواستم به تایگرس اخطار دهم که مهسان فریاد زد:

-ارداد!

چرخیدم و او خنجر درآمده از یخ را برایم انداخت. به سرعت آن را در هوا قاپیدم و قبل از آنکه تعادل را از دست دهم، با قدرت به طرف مارلین پرتاب کردم که درست در قفسه‌ی سینه‌ی او نشست.

تایگرس:

زمین زیر پایم لرزید و تعادل را بر هم زد. محکم روی زمین افتادم و مسافتی را روی یخ‌ها لیز خوردم. پنجه‌هایم را روی یخ کشیدم تا از سرعتم بکاهم و در آخر در نزدیکی مکانی که بریانت در آب افتاده بود، توقف کردم.

درحالی که ضربان قلبم به وضوح در گوشم می‌پیچید، فریادی زدم و مشت‌م را در یخ عجیب و غریب فرود آوردم؛ اما بی‌تاثیر بود. بار دیگر ضربه زدم و دوباره... قدرتم را فرا خواندم که نوار باریک نور دور دست و بدنم شروع به چرخیدن کرد، سپس با تمام قدرت مشت‌م را بر روی یخ کوبیدم. یخ ترک برداشت که همان موقع لایه‌ی نازک اشک دیدم را تار کرد. بغض سمج را قورت دادم و نامش را با فریاد صدا کردم. حسی

مانند کنده شدن قلبم از سینه، گریبانم را گرفته بود و می دانستم منشا آن مردی ست که زیر یخ قرار دارد.

ضربه‌ی بعدی و یخ جادویی شکست و به اندازه‌ی یک حفره از بین رفت. بار دیگر نامش را فریاد زدم که سرش از آب بیرون آمد. شروع کرد به سرفه کردن و به سختی نفس کشید. دست‌هایش را به تندی گرفتم و کمکش کردم تا از آب بیرون بیاید. وقتی کنارم روی یخ دراز کشید، گلوله‌ی اشک از چشمم فرو ریخت. رویش خم شدم و با استرس گفتم:

-خوبی؟

پلک‌هایش از هم باز شد و مروارید آبی رنگ درونش را هویدا ساخت. دست چپش بالا آمد و موهای پربشانم را لمس کرد. من نیز بی اختیار دست جلو بردم و موهای چسبیده به صورتش را کنار زدم. نفسی گرفتم که با جیغ گوش خراش زنی، سرم بالا رفت و چشم‌هایم به صحنه‌ی روبرو خیره شد.

از محل برخورد خنجر، بدن مارلین شروع کرد به سوختن و به ناگه کل بدنش آتش گرفت. دور خود می چرخید و خود را تکان می داد و فریاد می زد. یاقوت خنجر درخشید که صدایی سوت مانند در فضا منتشر کرد. دستم را روی گوشم گذاشتم که گلوله‌های نور از بدن مارلین، یک به یک خارج شدند و به سمت آسمان پرواز کردند. پس از چند ثانیه، آتش بدنش فروکش کرد و بی جان روی زمین زانو زد. ناله‌هایش هنوز بلند بود و پوست بدنش به طور کامل سوخته و تاول زده بود؛ اما انگار هنوز کار داشت و نمی خواست به این راحتی بمیرد.

از جا جستم که بریانت نامم را بلند فریاد زد. خشم، وجودم را شعله‌ور می‌ساخت و ببر درونم را به غرش وا می‌داشت. چشمانم برق می‌زد و نوارهای نور را در اطرافم می‌دیدم که به چرخش در آمده بودند. فریادی زدم و به طرف مارلین خیز برداشتم.

یک روزی در سه خانه سه انسان متفاوت به دنیا آمدند؛ این دست ما نبود! شاید بهتر است بگویم که سرنوشت و یا تقدیر و یا هر چه که نامش را می‌گذارید، ما را به این سمت سوق داد. مارلین روح خوار یک شیطان از زمان گذشته بود که باید به دست یک نفر از بین می‌رفت. ما سه نفر برای این کار انتخاب شدیم. ما قهرمان نیستیم؛ بلکه فقط وسیله‌ای هستیم تا نسل آیندگان حفظ شود. شاید تاریخ در آینده حرفی از ما به میان نیاورد؛ اما مهم تاثیری است که در دوران خود به جای گذاشته‌ایم. خشم درونم از یک جرقه شروع کرد به فعالیت و اکنون مانند یک ببر توانایی نابود کردن شیطان رو برویم را دارد. انتقام خون ریخته‌شده‌ی ادی تنها دلیل پیش رویم نبود؛ خون انسان‌های زیادی بر زمین ریخته شده بود و مسببش این شیطان برخاسته از خواب بود.

قدم‌هایم کند شد و مقابل زن حقیر پیش رویم ایست کرد. پوزخندی کنج لبم نقش بست که با صدای ارداد، نیم‌نگاهی به او انداختم:

-تایگرس!

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و برایم پرت کرد. دسته‌ی شمشیر را در هوا قاپ زدم که مارلین به سختی روی پاهای خود ایستاد. با صدایی که هر لحظه بیش از پیش تحلیل می‌رفت، گفت:

-نه! این امکان نداره! شماها نمی‌تونین من رو از بین ببرین! من جاودانه‌ام!

پوزخندم تبدیل به لبخند شد:

-دیگه نه!

شمشیر را کاملا در قلبش فرو کردم و سپس بدون مکث آن را خارج ساختم و ضربه‌ی بعدی را به گردن و شانه‌اش زدم. جیغی کشید و مقابلم زانو زد. چشمان بی‌فروغش را به نگاهم داد و لحظه‌ی بعد با همان چشمان باز روی زمین افتاد.

ضربان قلبم بلند و تند می‌کوبید. حس کسی را داشتم که مسافت‌ها دویده بود تا به هدفش برسد. نفس‌نفس‌زنان قدمی عقب برداشتم که پایم در آب فرو رفت. دور خود چرخیدم که متوجه شدم جادویی که بر روی دریاچه خوانده بود، باطل شده است. نگاهم را به وسط دریاچه دوختم؛ جایی که بریانت شناکنان به سمت ساحل می‌آمد. جیغ خوشحالی مهسان گویی شیپور پیروزی بود که به صدا در آمد:

-موفق شدیم!

ارداد:

با لبخندی کج نگاهم را سرتاسر اتاق گرداندم و آرام به طرف میز وسط اتاق حرکت کردم. صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. دکوراسیون را به سلیقه‌ی مهسان تغییر داده بودم و تقریبا به اتاق مورد علاقه‌ی من تبدیل شده بود. لوستر کوچکی از سقف آویزان بود که شمع‌های متعدد درونش اتاق را روشن می‌کرد. رنگ دیوارها را به سفید تغییر دادیم و قفسه‌ی کتابی گوشه‌ی اتاق گذاشتیم. کاغذ پوستی به دیوار سمت راست میخ شده بود که قوانین جدید را خوانا و زیبا روی آن نوشته بودیم؛ قوانینی که اکثر جادوگران به آن علاقه‌مند شده بودند. البته خب، چند تا از ریش سفیدان شهرک اعتراض کردند؛ اما زور

آن‌ها به تغییرات و تحولات جدید نمی‌رسید. روزی که به عنوان رئیس جادوگران انتخاب شدم، گویی مسیری تازه پیش رویم قرار گرفت. هیچ‌چیز مانند گذشته نبود و همه‌چیز عوض شده بود.

«گذشته»

به چشمان پر از خشم و کینه‌ی باب خیره ماندم. نمی‌دانم دقیقا چه شد که از کشتنش صرف نظر کردم؛ اما او و گروهی از سربازان وفادارش که زنده ماندند، به دستور شاه محکوم به حبس ابد شدند.

سربازها نیزه به دست آن‌ها را به سمت سلولشان هدایت کردند. اتاق نسبتاً بزرگ سنگی که انتهای راهرویی طویل قرار داشت و با باقی سلول‌ها متفاوت بود. باب فریاد زد:

-تو به سزای عملت می‌رسی!

ابروهایم بالا پرید؛ سزای عملم؟! مگر من آدم بدی بودم؟! یا کار اشتباهی انجام داده بودم؟! شاید هم عقلش را به طور کامل از دست داده بود که این‌گونه می‌گفت و یا شاید هم تلاش‌های آخرش برای آزادی بود.

در آهنی بسته شد و جادوگران در پشت آن محبوس شدند. مهسان جلو رفت و دو دستش را بالا برد. زمزمه وار گفتم:

-این آخرین باریه که بهت اجازه میدم از جادوی سیاه استفاده کنی.

لبخند کجی زد و زیر لب وردها را خواند. فرماندهی لشکر و نزدیک بیست سرباز پشت سرمان ایستاده بودند و حرکات ما را چک می کردند. بعضی شان هم با ترس عقب می رفتند تا دچار نفرینی نشوند. این که انسان ها و جادوگران بی تشویش کنار یکدیگر بایستند، چیزی بود که یک بار در کل تاریخ اتفاق می افتاد. مهسان بی حال دستانش را پایین آورد و دستی به بینی اش کشید. سرم را از تاسف تکان دادم و نزدیکش شدم. چند قطره خون از بینی اش جاری شده بود و وردی که بر روی سلول جادوگران خوانده بود، بیش از حد انرژی اش را گرفته بود. دستم را زیر بازویش گرفتم و کمکش کردم تا از آن جا خارج شویم. فرمانده نزدیکم شد و گفت:

-شاه تمایل دارند تا ملاقاتی کوتاه با شما داشته باشند.

نگران به مهسان نگاه کردم که گفت:

-تو محوطه منتظرت می مونم.

-مطمئنی؟

سر تکان داد که فرمانده خدمتکاری را صدا زد و دستور داد تا مهسان را تا محوطه ی قصر همراهی کند. به همراه فرمانده تا اتاق شاه رفتیم و سپس پشت در اتاق، من را تنها گذاشت. یکی از نگهبانان جلوی در حضورم را به اطلاع شاه رساند و پس از دعوت، وارد اتاق بزرگ شاه شدم.

روی صندلی سلطنتی اش نشسته بود و کتابی کوچک در دستانش بود. نگاهم را از چین و چروک ها و موهای سپیدش گرفتم و به چشمان سبزش دوختم. نگاهش را از کتاب گرفت و به صورتم دوخت. ادای احترام کردم و گفتم:

-در خدمتم!

کتاب را بست و روی دسته‌ی پهن صندلی قرار داد. نفسی عمیق گرفت و گفت:

-چندان از نحوه‌ی حکمرانی شما جادوگران اطلاع ندارم؛ اما می‌دونم حالا که رئیس قبلی دستگیر شده، جادوگرها به رهبر جدیدی نیاز دارن.

-درسته!

سرش را آرام تکان داد و از جایش برخاست. با طمانینه حرکت کرد و کنار پنجره‌های بزرگ اتاق ایستاد و خیره به منظره‌ی بیرون نگاه کرد. دو دستم را پشتم گره کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش ماندم.

-تا جایی که یادم میاد، جادوگران همیشه با ما در جنگ بودند؛ البته که ما هیچ‌وقت علت این جنگ رو نفهمیدیم. مردم عادی از عجایب ناشناخته هراس دارند و همین‌طور از جادوگران. می‌خوام تو و گروهت رو به نیکی دعوت کنم.

کمی به طرفم متمایل شد و نگاهم کرد:

-می‌تونین تو دل جنگل مخفی باقی بمونین و به کشورتون خدمت کنین؛ محافظت از مرزها و همچنین از مردم. می‌تونم مزد خوبی هم براتون در نظر بگیرم.

نگاهم را به زیر انداختم و گفتم:

-این لطف شما رو می‌رسونه عالیجناب؛ اما من رئیس اون گروه نیستم. حداقل نه الان و برای قبول امرتون، نیاز به تائید دیگر جادوگران دارم.

سر تکان داد:

-می فهمم؛ پس بهت مهلت میدم تا به پیشنهادم فکر کنی. خوشحال میشم تا با ما همراه باشی. تو ثابت کردی که هیچ جادوگری ذاتا بد نیست.

لبخند محوی لبم را پوشاند .

«حال»

محل مخفی خنجر یاقوت را خالی گذاشته بودیم. البته فکریایی برای آن داشتیم؛ اما فعلا توانایی اجرایش را نداشتیم. خنجر یاقوت پس از فانی کردن مارلین با آتش گرفتن او، از بین رفت. با فانی شدن او، تمامی سربازانش فانی شدند و از بین رفتند؛ درست مانند آن که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. جادوگران زیادی تسلیم شدند و اعلام پشیمانی کردند؛ اما خیلی از آنها هم همچنان برده‌ی باب باقی ماندند که البته سزایش را هم دیدند!

وقتی از قصر به شهرک بازگشتیم، اوضاع خیلی درهم بود. خیلی از جادوگرها قصد کوچ گرفته بودند و می‌خواستند شهرک را ترک کنند و خیلی دیگر نیز قصد گرفتن جایگاه باب را داشتند. همان روز همه را جمع کردم و از تصمیماتم با آنها صحبت کردم و حتی خود را نیز به طور کامل معرفی کردم. خیلی‌ها که از زورگویی و بدی خسته شده بودند، با من موافقت کرده و پیرو من شدند. این‌گونه بود که با ایجاد شدن موجی در شهرک، من به ریاست جادوگران درآمدم.

در با تقه‌ای باز شد و مهسان قدم به داخل اتاق گذاشت. لبخندی تحویلش دادم که گفت:

-تنهایی حوصله‌ت سر نمیره؟

تا خواستم جوابش را بدهم، ادامه داد:

-برای همین گفتم پیام هم حوصله‌ت سر نره، هم پیام برسونم.

دست به سینه طلبکار نگاهم کرد که گفتم:

-پیغام؟!

-آره، پیغام!

نفسی گرفت و روبروی میز ایستاد و کمی به طرفم خم شد:

-قبل از اون باید بگم چون زنتم، دلیل نمیشه تموم کارهای ریاست رو بندازی گردن من و خودت این جا بشینی به در و دیوار لبخند بزنی.

لبخندم پهن تر شد و صورتم را مماس با صورتش قرار دادم:

-جدی؟!

عقب کشید و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-بله، جدی! این در و دیوار که ولت کرد، یه سر تو شهرک هم بچرخ و سر و گوش آب بده و اوضاع رو بررسی کن!

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم:

-اوضاع مهیار چه طوره؟

سر تکان داد:

-زیاد خوب نیست؛ تو یادگیری وردها مشکل داره. در ادامه‌ی بحث در و دیوار...

حرفش را قطع کردم:

-چشم! به اون هم سر می‌زنم. دیگه؟

-دیگه این که رفیق‌ها پایین منتظر تن.

دو دستش را روی میز قرار داد که نگاهم خیره‌ی حلقه‌اش شد و گوشم حرف‌هایش را شنید:

-این رفیق بازی‌ها رو تعطیل کن؛ وگرنه خودم از ریاست عزلت می‌کنم!

سرم بالا رفت و با ابروهای درهم نگاهش کردم که نیشخندی تحویلیم داد و از اتاق بیرون رفت. یاد روز ازدواجمان افتادم که با وساطت‌های بسیار بریانت در کلیسای شهر برگزار شده بود. آن روز، بهترین روز زندگی‌ام بود؛ به علاوه‌ی اینکه اولین بارم بود که مهسان را در لباسی به جز مشکی می‌دیدم!

از جا برخاستم و از اتاق و سپس از عمارت خارج شدم. عمارتی را که زمانی فقط متعلق به باب بود، قسمت بندی کرده بودیم. اکثر بخش‌هایش اداری بود و فقط یک قسمتش متعلق به خودمان بود. یک اتاق برای مهیار و یک اتاق نیز برای خودمان در نظر گرفته بودیم.

کنار عمارت، بریانت و تایگرس کنار یکدیگر ایستاده بودند. دستی به لباسم کشیدم و جلو رفتم. دقیقا نمی‌دانم از چه زمانی بود؛ اما دیگر دشمن یکدیگر نبودیم. حالا تبدیل دوستانی شده بودیم که برای

پیشرفت یکدیگر تلاش می‌کردیم و در برابر دشمنان، از همدیگر محافظت. شاید شروع داستانمان چندان خوب نبوده است؛ اما با گذشت زمان، ورق برگشت و همه چیز تغییر کرد. هیچ چیز هیچ وقت ثابت نمی‌ماند؛ نه شخصیت و افکار انسان‌ها و نه زمانه و روزگار! چه کسی فکرش را می‌کرد که روزی جادوگران با انسان‌ها همراه شوند؟! و یا حتی ما سه موجود عجیب از طرف جامعه پذیرفته شویم؟! در هیچ گاه روی یک پاشنه نمی‌چرخد!

«گذشته»

تایگرس:

سربازهای تشریفاتی دو طرف تابوت را گرفتند و به آرامی در قبر نهادند. یکی از فرماندهان با صدای رسایی گفت:

-درست است که استاد بزرگ از میان ما رفته است؛ اما یادش همیشه در ذهن‌ها باقی خواهد ماند. او جانش را فدا کرد تا از مردمش محافظت کند.

بی‌اختیار زیر لب نالیدم:

-می‌تونست هوشمندانه‌تر عمل کنه تا نمیره.

بازوی کیانا به بازویم زده شد. آهی کشیدم و چشمانم را بستم. آخرین تصویر باقی‌مانده از او در ذهنم، تصویر بی‌جان روی زمین افتاده‌اش بود. او حتی فرصت این را پیدا نکرد تا آخرین حرف‌هایش را بزند. مردی که اقتدار و صلابتش مثال‌زدنی بود، به بدترین شکل ممکن مرده بود. کسی که از کودکی من را

بزرگ کرده بود و مانند دختر خودش با من رفتار کرده بود. گاهی با خود فکر می‌کنم راهی بود تا نمیرد؛ می‌توانست به فریادی که کشیدم توجه نشان دهد؛ می‌توانست کمی کمتر مغرور باشد؛ مگر او نبود که می‌گفت غرور تنها چیز است که می‌تواند انسان را به زمین بزند؛ چرا خودش گفته‌اش را فراموش کرد؟! -رئیکا! تو داری گریه می‌کنی!؟-

پلک‌هایم را به سرعت گشودم و با دست اشک‌های سرد را از صورت‌م زدودم. بغض گیر کرده در گلویم را پس زدم و به سختی گفتم:
-نه، خوبم.

کیانا لبخند تلخی زد و به آرامی من را در آغوش کشید. کم‌کم افراد سلطنتی و همچنین عامه‌ی افراد پراکنده شدند. کتی کنارمان قرار گرفت:

-حالا بدون استاد چیکار کنیم؟

کیانا از من فاصله گرفت و گفت:

-یعنی چی که چیکار کنیم؟! استاد یه دختر شجاع و کار کشته داره که به راحتی می‌تونه بعد از اون مدرسه رو اداره کنه.

متعجب چشم به صورتش دوختم که مطمئن پرسید:

-مگه نه؟!؟

-تایگرس!

سرم چرخید و نگاهم در نگاه آبی رنگ دوست داشتنی ام نشست. وقتی نزدیک تر آمد، بی اختیار گفتم:

-رائیکا!

متعجب پرسید:

-چی؟

نفسی گرفتم:

-اسم من رائیکاست!

لبخند مهربانی به صورتم پاشید که کیانا گفت:

-فکر کنم بهتر باشه ما به مدرسه برگردیم.

گونه ام را بوسید و ادامه داد:

-دیر نکنی!

نگاهم را به عوامل مدرسه ای که همیشه در آن زندگی می کردند و کنارمان بودند، دوختم که بریانت

گفت:

-متاسفم!

-برای چی؟

-خب استاد یه جورایی پدرت محسوب می شد.

آهی از نهادم برخاست:

-آره.

نگاه از نگاهش گرفتم و از کنارش رد شدم. همگام با من حرکت کرد که گفتم:

-من هم متاسفم.

-چرا؟!

-مرگ برادرت.

سکوت کرد و کمی صورتش در هم رفت. کنجکاو به صورتش چشم دوختم که گفت:

-ممنون!

به طرف در خروجی قبرستان حرکت کردیم.

-خانوادهت بالاخره تو رو پذیرفتن؟

-خب، آره انگار!

مشتی در بازویش زدم:

-تو هم سلطنتی شدی قربان.

خنده‌ی کوتاهی کرد:

-ولی من بودن توی اون کتابخونه و بین مردم رو بیشتر دوست دارم.

-اوه جدی؟!!

-نه!

با ابروهای بالارفته تماشایش می کردم که لبخند زد:

-بودن با یه ببرخشن رو بیشتر دوست دارم.

هر کاری کردم تا لبخندم حداقل جمع و جورتر شود، نشد! نگاهم را به مسیر پیش رویمان دوختم که گفت:

-اشکالی نداره تا مدرسه همراهیت کنم؟

شانه بالا انداختم:

-نه، چه اشکالی؟!!

از کوچه و خیابان‌هایی که خانه‌هایشان در حال تعمیر توسط کارگران قصر بود، گذشتیم؛ درحالی که قلبم از حضور مرد قدبلند کنارم غنچ می‌رفت!

این روزها نیز می‌گذشتند و به زودی مردم تمامی اتفاقات عجیب و غریب این چند وقت اخیر را فراموش می‌کردند؛ مانند آن که هرگز چنین اتفاقاتی نیفتاده است. همان‌طور که روزی فراموش شد تولد سه کودکی که عجیب به دنیا آمدند. کار این مردم همین است؛ فراموشی! حتی پس از مرگت فراموش می‌کنند بودنت را!

«حال»

قدمی عقب برداشتم و با لبخند به تابلوی جدید مدرسه چشم دوختم. درست است که مردها و زن‌ها گاهی با چپ‌چپ به سر و وضع نگاه می‌کردند؛ اما به نظر من باید عادت می‌کردند. تابلو همانی شده بود که می‌خواستم. درحالی که لذت رئیس‌بودن را در تک‌تک سلول‌هایم احساس می‌کردم، دست به سینه شدم و به داخل مدرسه رفتم. باری دیگر شاگردانی در مدرسه حضور داشتند و مشغول یادگیری رزم بودند. با همان لبخند سمج روی لبم، به سمت شاگرد جدید رفتم و گفتم:

-خب! اسمت چیه؟

دخترک موقهوه‌ای، دو دستش را پشتش گره زد و جدی گفت:

-مولان استاد.

-خانواده‌ت چه‌طور راضی شدند که تو رزم یاد بگیری؟

با همان جدیت بانمک گفت:

-عموم از مدرسه شما خیلی تعریف می‌کرد؛ به علاوه ما جز خانواده‌ی سلطنتی هستیم.

-عموت کیه؟

-عمو بریانت استاد.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-باید بدونی که تو تنها شاگرد دختری و نباید هیچ وقت خودت رو با پسرها مقایسه کنی. اولین قدرتت توی مبارزه هم هوش و ذکاوتته؛ پس سعی نکن در مبارزه با یک پسر از زور بازوت کمک بگیری؛ متوجه شدی؟

-بله استاد!

دستی روی موهای لختش کشیدم و گفتم:

-آفرین دختر خوب!

از کنارش گذشتم و به سمت دفترم حرکت کردم. ثبت نام بچه‌ها به کیانا سپرده بودم و خودم را از سر و کله زدن با مردم آزاد کردم. دو استاد جدید به جمعمان اضافه شدند. البته در ابتدا با زن بودن مدیریت مدرسه مشکل داشتند؛ اما به خاطر خوش‌نامی مدرسه ترجیح دادند کوتاه بیایند. این مردم روزی باید حضور زن را در تمامی مقام‌ها بپذیرند.

پشت میزم قرار گرفتم و کلاس‌ها و شاگردها را چک کردم. تمام تلاشم این بود تا درست راهی را که ادی در این مدرسه طی کرد، طی کنم؛ بی‌کم و کاست! تصویر بزرگ نقاشی شده‌اش را در حیاط مدرسه زده بودیم تا همه بدانند چه کسی این مدرسه‌ی بزرگ را تاسیس کرده است؛ هرچند که در برابر کارهای او چندان به چشم نمی‌آید.

قلم پر را کنار دفترم قرار دادم و به چند جمله‌ای که در انتهای آن یادداشت کرده بودم، چشم دوختم:

«گذشته‌ی تلخ سه انسان، تبدیل به آینده‌ای روشن شد. هر چند که جامعه و انسان‌های دیگر نیز در زندگی دخیلند؛ اما در انتها، این ما هستیم که میزان تاثیرگذاری آنها را تعیین می‌کنیم. مشکلات تنها حریفانی هستند که ما را به مبارزه می‌طلبند!»

بريانت:

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به رفت و آمدهای مردم دوختم. این اولین باری بود که بدون کلاه در انظار عمومی ظاهر می‌شدم و متاسفانه مجبور بودم گاهی نگاه‌های عجیب و غریبشان را تحمل کنم. شلوار قهوه‌ای‌رنگ که در چکمه‌های بلند مشکی فرو رفته، به همراه پیراهن سفیدی که انتهایش درون شلوار قرار گرفته بود، لباس‌هایی بودند که سعی کردم معقولانه انتخاب کنم که بین مردم نیز پذیرفته شده باشد؛ اما این از شدت عجیب بودن رنگ موهایم کم نمی‌کرد.

-خب من حاضرم؛ بریم!

در جا چرخیدم و چشم در چشمان عسلی‌رنگ پیش رویم دوختم. قدش به اندازه‌ی یک سر از من کوتاه‌تر بود؛ اما با این حال نگاه گستاخ و شجاعش اصلاً ریزه میزه نشان نمی‌داد. پیراهن دخترانه‌ی آبی‌رنگی پوشیده بود و موهایش را پشت سرش بافته بود؛ انگار قصد داشت دخترانگی‌اش را رخ بکشد.

لبخندی زدم و گفتم:

-بریم!

به راه افتادیم و به سمت قصر حرکت کردیم. در افکارم غرق بودم که دستش درون دستم قرار گرفت و فشار کوچکی به آن آورد. نگاهی به چشمان مغرورش انداختم که لبخندی زد. لرزش خفیف اعماق قلبم را احساس کردم. محکم تر از قبل دستش را گرفتم و کمی او را به خود نزدیک کردم. قلبم دوری از او را دوست نداشت. دختری که چشمانش به راحتی می توانست شعف را در دلم ایجاد کند؛ حتی اگر خشم درون آن دو عسل زبانه بکشد.

«گذشته»

نفسم را حبس کردم و سعی کردم با قدرتم راهی از میان آبها درست کنم؛ اما درست قبل از آنکه به سطح دریاچه برسم، یخ ضخیمی من را در زیر آب محبوس کرد. با بی قراری دو دستم را به یخ کوبیدم؛ اما بی فایده بود. تنها کاری که می توانستم بکنم، کم کردن فشار آب از روی ریه هایم بود. نمی دانستم چه کنم. هر لحظه که می گذشت، بیش از پیش هوای درون ریه هایم تخلیه می شد و کم کم دچار خفگی می شدم. مضطرب فریادی زدم که فقط باعث شد حباب هایی از هوا از دهانم خارج شود؛ اما همان لحظه یخ ترک برداشت؛ مانند آن بود که امید را به قلبم بازگردانند! سایه ای روی یخ افتاده بود؛ اما قادر به تشخیص آن نبودم. وقتی که یخ شکست، به سرعت خود را کنار کشیدم تا تکه یخ شکسته شده روی صورتم فرود نیاید. در کمال تعجب یخ در اعماق دریاچه فرو رفت. سرم را به سرعت از حفره ای ایجاد شده بیرون بردم. با رسیدن هوا به ریه هایم به سرفه افتادم. دو دستم را لبه های یخ جادویی قرار دادم؛ اما بدنم کاملاً ضعیف و بی جان شده بود. دستی پر قدرت کمکم کرد و من را از آب بیرون کشید. وقتی آرام گرفتم، با مکث چشم هایم را باز کردم که در چشم های عسلی رنگی نشست که گریان به من چشم دوخته بود. قلبم

بی قرار خود را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. آهسته دست پیش بردم و موهای پریشان، اما لطیفش را لمس کردم. با لمس لطافت موهایش، گویی آرامش باری دیگر به قلبم بازگشت.

«حال»

-چرا ازم خواستی همراهت بیام؟

حرف رائیکا رشته‌ی خاطراتم را پاره کرد و من را به زمان حال برگرداند. نگاهی به چهره‌ی کنجکاوش انداختم و گفتم:

-می‌خوام بعد از این ملاقات جایی ببرمت.

ابروهایش بالا پرید:

-کجا؟

لبخندی زدم:

-صبر کن تا ببینی!

سکوت کرد و متفکر به روبرو چشم دوخت. نگاهم به دروازه‌ی بزرگ قصر افتاد که چندین سرباز در قسمت ورودی‌اش نگهبانی می‌دادند. یاد آخرین باری که به اینجا آمده بودم، افتادم. شاه هر سه‌ی ما را به قصر دعوت کرده بود تا از ما تقدیر کند.

«گذشته»

شاه لبخندی پرغرور زد و از جا برخاست. چند قدم از تخت سلطنتی‌اش فاصله گرفت و گفت:

-بریانت، ارداد و تایگرس! ما پیروزی در این جنگ رو به شما می‌دینیم. با درایت و قدرت شما سه نفر، ما تونستیم اون شیطان رو مغلوب کنیم. آیا چیزی مدنظر تونه که من بتونم برآورده کنم؟

هرسه نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردیم و که تایگرس گفت:

-من از شما می‌خوام استاد بزرگ رو اون جور که شایسته هست، به خاک بسپارین. اون خدمات باارزشی هم برای شما و هم برای مردمش داشته.

شاه با همان لبخند جواب داد:

-ما قطعاً این کار رو خواهیم کرد. این کمترین کاریه که میشه برای استاد انجام داد.

ارداد: من هم از شما می‌خوام که ورود انسان‌ها رو به منطقه‌ی ما ممنوع کنین تا مجبور به صدمه زدن به اون‌ها نشیم؛ منطقه و اسرار جادوگران باید مخفی بمونه.

نگاه طولانی که شاه به ارداد انداخت، کمی نگرانم کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که تا دقایق پیش تنها تظاهر به پذیرش ارداد به عنوان یک جادوگر داشت. پس از لحظاتی، شاه لب گشود:

-بسیار خب! ممنوعیت ورود به منطقه‌ی شما رو به زودی در شهر اعلام می‌کنیم. بهتره با فرماندهی کل به جنگل بری و مرزها رو مشخص کنی.

ارداد به آرامی گفت:

-اطاعت!

شاه پس از نگاه معنادار دیگری، به سمت من چرخید و گفت:

-خب بریانت! فقط تو موندی. فکر می‌کنم دلت خیلی برای قصر و همین‌طور خانوادت تنگ شده. حتما دوست داری دوباره به این‌جا برگردی.

در فکر فرو رفتم؛ خانواده‌ام؟! آیا واقعا دوست داشتم تا به این‌جا برگردم؟! با صورتی درهم رفته از احساسات ناخوشایند، آرام گفتم:

-خیر، در واقع فکر می‌کنم خواسته‌ی حقیقی هر سه‌ی ما پذیرش از طرف جامعه باشه. چون هیچ‌کدوم از ما نخواستیم که عجیب به دنیا بیایم و این، فقط سرنوشت ما بود!

شاه سری تکان داد و با مکث گفت:

-ولی من نمی‌تونم در این مورد کاری انجام بدم. این افکار مردمه که باید شما رو بپذیره.

-اما اگه شما ما رو معرفی کنین و ما رو بپذیرید، باقی مردم هم از شما تبعیت می‌کنند.

شاه: همین‌طوره! اما قولی در این باره نمی‌تونم به تو بدم.

آهی کشید و چرخید تا روی تخت خود بنشیند. سر به زیر انداختم و تمام خاطرات تلخ گذشته را از نظر گذراندم. قلبم در سینه بی‌تابی می‌کرد. یک امیدوی همراه با ناامیدی برای دیدن خانواده‌ام در دلم جولان

می‌داد. حالا که برادرم از دنیا رفته بود، می‌توانستند من را بپذیرند؟ یا همچون گذشته من را طرد

می‌کردند؟ شاید اصلا دیدن آن‌ها درست نبود. پس از آن اتفاق خانواده‌ام برای من مرده بودند؛ زندگی من

کاملا دگرگون شده بود و هیچ راه بازگشتی هم وجود نداشت.

وقتی دستی بر روی شانهام قرار گرفت، سر بلند کردم و به تایگرس که روبرویم ایستاده بود، چشم دوختم. غمگین پلک زد و گفت:

-ارداد برای حبس کردن جادوگرای باقی مونده رفت. منم دارم برای خاکسپاری ادی میرم. تو این جا می مونی؟

به سختی نفسی گرفتم که دستی دور گردنم حلقه شد و جولیان جوابش را داد:

-بله خانم، ایشون فعلا این جا می مونه.

و لبخند گرمی به من زد. بی حوصله به تایگرس گفتم:

-مواظب خودت باش!

به آرامی لب زد:

-تو هم!

پس از کسب اجازه از شاه، به آرامی از سالن خارج شد. درحالی که دهان جولیان کنار گوشم بود، با صدای بلند رو به شاه گفت:

-اگر اجازه بدین سرورم، قصر رو به بریانت نشون بدم.

اخمی کردم و با آرنج به پهلویش کوبیدم؛ زیر لب گفتم:

-گوشم درد گرفت.

صورت در هم رفته اش را پایین انداخت که شاه گفت:

-آزادین که برین.

دست جولیان رو از دور گردنم آزاد کردم و از سالن خارج شدم. در راهروی خارجی، به طرف پلکان قدم تند کردم که بازویم به شدت کشیده شد. اخمو به طرف جولیان برگشتم:

-چیکار داری؟

جولیان: کجا داری میری؟
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار منفی را از ذهنم پاک کنم. آرام تر گفتم:

-دارم برمی گردم کتابخونه.

جولیان ابروهایش را بالا انداخت:

-یعنی نمی خواهی بمونی قصر رو نشونت بدم؟!

-فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

خواستم برگردم و از او دور شوم که مردد گفتم:

-وایسا کارت دارم.

به پاشنه‌ی پا چرخیدم و به صورت بی‌قرارش چشم دوختم:

-می شنوم.

نگاهش را به زیر انداخت و چندبار دو دستش را مشت و سپس باز کرد. صورت پر از تردیدش قلبم را نگران می ساخت. لب باز کردم:

-چیزی شده؟! -

نگاهی گذرا به چشمانم کرد:

-آره! راستش...

حرفش را خورد و آب دهانش را به سختی قورت داد. لب‌هایم را محکم به هم فشردم و مضطرب گفتم:

-خب بگو چی... -

-برایانت!

خشک شدن بدنم در یک لحظه، برای وصف آن وضعیت کافی نبود. انگار جایی در بین ابرها قرار داشته باشم و به سمت زمین سقوط کنم؛ یا نه! انگار در خواب عمیقی باشم و کسی آب یخ را روی سرم خالی کرده باشد.

صدای زنی که با بغض نامم را خواند، حس خوشحالی و ناراحتی را در یک ثانیه به قلبم سرازیر کرد. دهان نیمه‌بازم را بستم و به آرامی در جایم چرخیدم. نگاهم به صورت پرچینش افتاد که اندوه، بی‌رحمانه بر روی آن سایه انداخته بود. لبم لرزید و زمزمه‌وار کلمه‌ای مانند «مادر» را ادا کرد؛ اما آن قدر صدایم پایین بود که بعید می‌دانم حتی جولیان که پشت سرم قرار داشت، آن را شنیده باشد.

نگاهم از چشمان اشکی زن پیش رویم، حرکت کرد و پایین آمد. درست روی قدم‌هایی که حتی برای جلو آمدن هم تردید داشتند، ثابت ماند. شنیدن شکسته شدن قلبم راحت بود. چند قدم جلو آمد؛ اما ترسان ایستاد و نالید:

-پسرم!

لب فشردم؛ اما هیچ چیز نتوانست مانع فروریختن اشک از چشمان پر از آبم شود. نفس سختی گرفت و فاصله‌یمان را به سه قدم کاهش داد. پوزخندی به وضعیتم زد؛ نمی‌دانم چرا در لحظه‌ی اول تصور کردم که مادری که سال‌ها پیش من را دور انداخته بود، حالا می‌تواند من را بپذیرد؛ حتی اکنون که من را به عنوان یک قهرمان می‌دانستند نیز، از من واهمه داشت.

نگاهم به زیر کشیده شد که گفت:

-چه قدر بزرگ و قوی شدی!

نگاهش نکردم تا تردید و ترس را از صورتش نیز بخوانم. برخلاف تصور من، پس از چند ثانیه فاصله‌مان را به صفر رساند و سخت من را در آغوش کشید. دو دستش دور گردنم حلقه و هق‌هق آرامش در شانهام خفه شد. چشم بستم و اجازه دادم تا اشک‌هایم بریزند؛ چشم بستم تا نبینم که مادرم هنوز هم من را قبول ندارد!

به آرامی کمی از من فاصله گرفت و دو دستش را روی گونه‌هایم قرار داد. لبخند پربغضی زد:

-اومدی که برای همیشه پیشمون بمونی؟

خواستم بگويم اين من نبودم که شما را ترک کردم، بلکه شما بوديد که من را طرد کرديد؛ اما ساکت ماندم که جوليان گفت:

-بانو، بريانت توي کتابخونه‌ی بزرگ شهر مشغول به کاره.

مادر: از اون جا راضی هستی؟ حالا که همه چیز تموم شده، می تونی برگردی پیش ما؛ می تونی به شاه خدمت کنی.

آهی کشيدم:

-من حالم خوبه!

دو دستش بی حس کنارش افتاد و سر به زیر انداخت:

-درسته! سالم تر و قوی تر از هر موقع ديگه‌ای. خواهش می کنم به خاطر نادونی ما کينه به دل نگیر!

جوليان باز هم جواب داد:

-اين چه حرفيه بانو؟! حتما بريانت می تونه اين رو درک کنه!

همين طور سر به زیر، سرش را تکان داد. پس از چند لحظه، سربلند کرد و گفت:

-مزاحم کارتون نميشم.

جوليان: شما مراحميد بانو!

لبخند تلخی کنج لبش نقش بست و به آرامی از ما فاصله گرفت. آب دهانم را قورت دادم و صورتم را پاک

کردم. جوليان به آرامی گفت:

-به نظر خیلی ناراحت می‌اومد.

سرم را به طرفش چرخاندم و بعد از چشم‌غره‌ای گفتم:

-چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بگی؟

بی‌حرف خیره‌ی صورتم ماند و من حس کردم چیز دیگری هم وجود دارد. به طرف پلکان قدم تند کردم تا زودتر از این قصر بیرون بزنم که جولیان هم پشت سرم حرکت کرد.

وارد محوطه‌ی بزرگ قصر شدم و به سمت دروازه‌ی اصلی حرکت کردم. همان‌طور که در ذهنم خاطرات گذشته جولان می‌داد، با صدای زنانه‌ی آشنایی قدم‌هایم سست شد:

-جولیان!

زیرچشمی متوجه شدم که جولیان ایستاد و درجا چرخید:

-آه، سلام!

از حرکت متوقف شدم و گوش‌هایم را تیز کردم. صدای آشنا نزدیک‌تر شد و شروع به حرف‌زدن کرد:

-سلام! بدموقع مزاحم شدم؟ کار داشتی؟

جولیان: راستش... خب... نه، یعنی آره!

نفس سختی گرفتم و با تردید به طرف آن‌ها برگشتم. با دیدن او که بزرگ و بالغ شده بود و با پیراهنی از جنس ابریشم در قصر می‌چرخید، قلبم فرو ریخت. او نیز با دیدن من چشمانش گرد شد و متعجب نامم را خواند. جولیان معذب کنارم قرار گرفت و زیر لب گفت:

-از وقتی برادرت مرد، حالش چندان مساعد نیست.

صدایش را صاف کرد و گفت:

-بانو دیانا، بریانت همون قهرمان جنگ پیشینه.

دیانا، کسی که زمانی او را می پرستیدم، اکنون با کودکی کنارش، مقابلم ایستاده بود. کودکی که پدرش برادرم بود. برادر!

دیانا به آرامی گفت:

-خوشحالم که می بینمت.

تنها کاری که توانستم انجام دهم، این بود که لب هایم را محکم به هم بفشارم. دیانا با مکث به دختر بچه ای کنار دستش گفت:

-مولان، این آقا عموی تو هستن.

دختر نگاه پر از شیطنتش را به من دوخت و به آرامی ادای احترام کرد. با صدای نازک و بچگانه ای گفت:

-من مولان هستم عمو جان.

لبخندی سرتاسری روی لبانم نقش بست. به آرامی جلو رفتم و قد خود را کوتاه کردم:

-مولان چند سالته؟

لبانش را غنچه کرد:

-شیش سال.

دیانا به سرعت گفت:

-پنج.

مولان جیغ مانند اعتراض کرد:

-خیر، شیش سالمه!

خنده‌ای کردم:

-دوست داری تو هم مثل جنگجوها قوی و قدرتمند بشی؟

ذوق زده چشمانش برق زد:

-یعنی میشه منم رزم رو یاد بگیرم؟!

-البته!

کمی از آن دو فاصله گرفتم که دیانا گفت:

-ولی فکر نکنم یادگیری رزم برای اون لازم باشه.

به چشمانش خیره شدم؛ چشمانی که زمانی برایم حکم هوا را داشت؛ اما درست قبل از آنکه غرق گذشته

شوم، عکس چشمان عسلی رنگی در ذهنم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ناتوانی در دفاع از خود، دخترها رو آسیب پذیر می کنه. مطمئنم اگه برادرم هم زنده بود، همین تصمیم رو می گرفت!

«حال»

دو نگهبان جلوی در، در را باز کردند و من به آرامی قدم درون اتاق بزرگ و پرشکوه نخست وزیر، پدر جولیان، گذاشتم. پشت میز کارش مشغول یادداشت کردن چیزهایی بود که به محض ورود من دست از کار کشید با لبخند به صورتم خیره شد. ادای احترام کردم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که دوباره می بینمتون.

دستش را به طرف یکی از صندلی های دور میزش گرفت و گفت:

-خواهش می کنم بنشین.

سر به زیر جلو رفتم و پشت میز قرار گرفتم. نفسی گرفت و گفت:

-خب، از دفعه ی آخری که به این جا اومده بودی، خیلی وقته که می گذره! چرا؟ دوست نداری به قصر بیای؟

نگاهم را به کاغذها و طومارهای مقابلش دوختم:

-در واقع، دلیلی برای اومدن نمی بینم.

سرش را تکان داد و چند ثانیه متفکر به قلم پرش چشم دوخت.

دیروز بود که جولیان خبر داد پدرش اصرار دارد تا من را ملاقات کند. از دفعه‌ی پیش که به این جا آمدم و بعد از دیدار با مادر و دیانا، دیگر علاقه‌ای نداشتم تا پا در این جا بگذارم. من زندگی جدیدی را شروع کرده بودم و دوست نداشتم تا گذشته مداخله‌ای در آن داشته باشد.

صدایم را صاف کردم که گفت:

-عدم تمایلت برای اومدن به قصر رو درک می‌کنم؛ اما مشتاقیم تا تو در پست و مقامی همراه با ما باشی. تو قوی، باهوش و زرنگ هستی.

مکشی کرد و دو دستش را در هم قلاب کرد:

-من با شاه صحبت کردم. ما از تو می‌خوایم که اطلاعات و خبرهای بین مردم رو برای ما بیاری.

-یعنی از من می‌خواین که جاسوسی کنم؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و سر تکان داد:

-نه، این صد در صد نمی‌تونه جاسوسی باشه. ممکنه مشکلی بین مردم باشه که ما از اون بی‌خبریم. می‌تونه جریانی توی شهر به وجود بیاد که خطرآفرین باشه. به علاوه‌ی اینکه تو توی کتابخونه‌ی مرکزی مشغول به کاری و بیشتر با مردم در ارتباطی.

در چشمانش زل زدم و کمی فکر کردم. با تردید گفتم:

-من در برابر این دستور، حق انتخاب دارم؟

کمی خودش را جلو کشید:

-می‌خواهی مخالفت کنی؟ گوش کن؛ اگه با ما همراه باشی، آینده‌ی خوبی در انتظارت. خیلی راحت از خیلی چیزها بی‌نیاز میشی و همین‌طور هم می‌تونی به مردم کمک کنی؛ به علاوه‌ی اینکه تو از خود مایی. ابتدا خواستیم تو رو جایگزین برادرت کنیم؛ اما تمایلی برای اومدن به قصر نشون ندادی. خب، چی میگی؟

دهان باز کردم تا جواب دهم که دوباره گفت:

-پاداش خوبی هم در ازای کارت می‌گیری!

مکت کردم و در فکر فرو رفتم. چندان بد به نظر نمی‌رسید؛ اما ممکن بود زندگی آرام من را پر از تلاطم کند. این‌طور بیش از پیش مورد پذیرش کشورم قرار می‌گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بسیار خب! قبول می‌کنم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-خوشحالم که این رو می‌شنوم.

فکرم به سمت رائیکا رفت که در محوطه‌ی قصر منتظر من ایستاده بود.

بالای تپه‌های خارج شهر ایستاده بودیم و به منظره‌ی زیبای پیش رویمان چشم دوخته بودیم. شهر در اندازه‌ی کوچک‌تر مقابل چشمانمان قرار داشت؛ خانه‌های کوچک و بزرگی که مرتب کنار یکدیگر چیده شده بودند؛ مشعل‌هایی که کم‌کم روشن می‌شدند و مردمانی که در کوچه‌ها در حال رفت و آمد بودند. در مرکز شهر، قصر به‌طور واضح پیدا بود و میان خانه‌ها می‌درخشید. آرام‌آرام خورشید به سمت مغرب می‌رفت و نور نارنجی‌رنگ خود را روی زمین می‌پاشید.

صدای نفس عمیق رائیکا گوشم را پر کرد. اندکی به صورتش زل زدم و با مکث، دست دور شانهاش انداختم و او را به خود چسباندم. کمی به چشمانم خیره ماند؛ سپس بی حرف سرش را به شانهام تکیه داد. نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد؛ نسیمی که خنکای آن نشان دهنده‌ی آغاز فصل سرما بود. نگاهم روی دسته‌ای از پرندگان مهاجر ثابت ماند که منظم پرواز می کردند و به سمت آسمان اوج می گرفتند. لبخندی به چشم انداز روبرویم زدم که رائیکا با صدای نرم و آرامی گفت:

-برایانت، نمی دونم چه احساسی دارم. خیلی عجیبه! وقتی که کنارتم، آرامش سرتاسر وجودم رو در برمی گیره. حس می کنم دیگه هیچ چیزی نیست که من رو بترسونه یا بهم آسیب بزنه. احساس می کنم وجودت امن ترین جای دنیاست و در عین آرامش، حس می کنم من خوشبخت ترین دختر دنیام. لبخندم عمیق تر شد و خوشحالی مانند همان نسیم خنک، دلم را زیر و رو کرد. به آرامی سرم را به سرش تکیه دادم و زمزمه وار گفتم:

-منم دوست دارم.

دو دستش را حس کردم که دور کمرم حلقه شد و بیش از پیش من را به خود چسباند. پلک هایم را بستم و خوشبختی را با تمام وجود به ریه هایم فرستادم. فقط خدا می دانست که در آینده چه اتفاقاتی انتظار ما را می کشید.

دوازدهم آبان ماه سال ۱۳۹۶

نیلوفر حدادی

سخنی با خوانندگان:

با تشکر از تمام کسانی که داستان رو دنبال کردند و وقت باارزششون رو برای داستان گذاشتند. امیدوارم تونسته باشم که جواب نگاه‌های زیباتون رو بدم و از داستان راضی بوده باشید. حدوداً دو سال هست که من با این شخصیت‌ها زندگی می‌کنم و واقعا سخت هم هست که بهشون پایان بدم. شخصیت‌هامون در طول داستان رشد کردند و یاد گرفتند و به ضعف‌هاشون غلبه کردند. من هیچ قولی برای جلد دوم داستان نمیدم؛ اما به نظرم داستان پتانسیل جلد دوم رو داره. می‌تونین گوشه‌ی ذهنتون نگه دارید که سه شخصیت اصلی ما می‌تونن جلد دومی هم داشته باشند. هرگونه نقد و نظری در مورد داستان، سوژه، شخصیت‌ها دارید، به راحتی با من در میون بذارید. خوشحال میشم. این داستان تماماً ساخته‌ی ذهن نویسنده‌ست و از دوستان هم خواهش‌مندم که کپی نکنند. کپی کردن تنها شخصیت خود انسان رو پایین میاره. من به نوشتن ادامه خواهم داد؛ اما زمان زدن تاپیک داستان بعدی، نامشخصه! با تشکر از دوستان و مدیران نگاه دانلود

برآ داندود رمان ها بينتتار و با فرمت ها دلخواه، به سايت نگاه داندود مراجعه كنيد :

WWW.NEGAHDL.COM

برآ انتتتراك گذار و انتتتتار رمان يا آثار ادبي خود، و مطالعه رمان ها در حال نايبي، به انجمن نگاه داندود مراجعه كنيد:

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفي رمان ها در حال نايبي، رمان ها جديد سايت، و اطلاع رسانی ها سايت و انجمن در كانال تلگرام نگاه

داندود به نتتانه :

T.ME/NEGAHDL